



2017

متن کامل برنامه شماره ۶۳۳ گنج حضور

جای دگر بوده‌ای، زانکه تهی روده‌ای
آب دگر خورده‌ای، زانکه گل آلوده‌ای

مواوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۵

تهی روده، گرسنه، شکم خالی،
ضعیف و سست دل

برنامه شماره ۶۶۳



پرویز شهبازی

گنج حضور

متن کامل برنامه شماره ۶۳۳ گنج حضور ۲۳ خرداد ۱۳۹۶

۱۴۴۴ خرداد ۱۴۴۴ ۱۴۴۴ خرداد ۱۴۴۴

Parviz Shahbazi

6/13/2017



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۲۵

جای دگر بوده‌ای، زانک تھی روده‌ای

آب دگر خورده‌ای، زانکه گل آلوده‌ای

مستِ دگر باده‌ای، کاحمق و بس ساده‌ای

دل چه بدو داده‌ای؟ رو که نیاسوده‌ای

گنجِ روان در دلت، بر سر گنجِ این گِلَت

گیرم بی دیده‌ای، آخر نشنوده‌ای؟

چیست سپیدی چشم، از اثر نفس و خشم

چون پی دارو زیشم سرمه دهی سوده‌ای؟

از نظر لم یزل دارد جانت تگل

پرتو خورشید را تو به گل اندوده‌ای

گنج دلت سر به مهر وین جگرت کانِ مهر

ای تو شکم خوار چند در هوس روده‌ای؟

از اثر شمس دینست، این تبش عشق تو

وز تبریزست این بخت که پرورده‌ای



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۰۲۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۵

جای دگر بوده‌ای، زانک تهی روده‌ای ** آب دگر خورده‌ای، زانکه گل آلوده‌ای

پس می‌بینید که مولانا همان اول غزل اشکال ما انسانها را مطرح می‌کند. و به این ترتیب امروز مسئله انسان را مطرح می‌کند که تو بجای این که در فضای یکتایی باشی در یک **جای دیگر** بوده‌ای و شما می‌دانید آن **جای دیگر** کجاست. **جای دگر** این جهان است و ما این جهان را بوسیله ذهنمان می‌بینیم فکرهايمان می‌بینیم. و با کی صحبت می‌کند؟ با خدایت با هوشیاری انسانی. بارها هم صحبت کردیم که انسان از نظر جنس و ذات امتداد خداست، یعنی خود بودن و خود خدا و خود هوشیاری است که در ما افتاده و ما امتداد او هستیم. پس صحبت با امتداد خداست در حالی که جایش پیش خداست.

پس از تجربه مختصری از جهان و هم هویت شدگی با جهان هنوز در **جای دیگر** است و آن **جای دیگر** همان ذهن است. و از کجا می‌فهمیم که **جای دیگر** بوده؟ برای این که گرسنه است، برای این که **حس نقص** می‌کند، برای این که در فضای یکتایی بود بی نیاز بود. همه‌اش نیازمند است، همه‌اش رو به جهان است، همه‌اش از چیزها و از اشخاص یک چیزی می‌خواهد! زندگی می‌خواهد، خوشبختی می‌خواهد سعادت می‌خواهد، هویت می‌خواهد، حس امنیت می‌خواهد در حالی که این چیزها در فضای یکتایی است و **جای دیگر** پیدا نمی‌شود.

و می‌گوید به جای آب حیات، برکتی که از آنور می‌آید غذای عشق، غذای خرد که از جهان پنهان می‌آید وقتی شما موازی با زندگی هستید، یک آب دیگر را خورده‌اید. حالا شما می‌دانید که ما چه آبی خورده‌ایم. ما آب یا شیرهای چیزهای این جهانی را خورده‌ایم مثلاً به میزان پولمان نگاه می‌کنیم و از آن یک حس هویت حس بزرگی حس تائیدی می‌گیریم، مردم به ما می‌گویند آفرین چقدر عاقلی! یعنی تائید می‌دهند یا توجه می‌کنند، می‌گویند بلی ما هم هستیم شما بزرگ هستید. اینها آبهای کثیف بیرونی است.

اینها را خورده‌ایم. از کجا می‌فهمم؟ از آن که هنوز گل آلوده‌ای، گل آلوده‌ای یعنی هم هویت با چیزهای این جهانی هستی. برای این که هوشیاری دیده شدنی نیست. هوشیاری خالص که ما باشیم پس از این که آمد از آن جهان یا امتداد خدا چسبید به چیزها و یک هویت بدلی و مصنوعی ایجاد کرد و در فکرها گم شد و در اثر درد بیدار شد، برگشت دوباره به فضای یکتایی و با خدا به حالت وحدت رسید هوشیاری خالص است. دیگر گل آلوده نیست یعنی



هم هویت با فکرها و باورها و چیزهای فیزیکی این جهانی مثل پول، مثل تصویر ذهنی انسانهای دیگر و دردها قاطی نیست دیگر. وقتی به یک انسان معمولی نگاه می‌کنیم هنوز در ذهنش زندگی می‌کند می‌بینیم که گرسنه است، **حس نقص** می‌کند، یک چیزی کم است، هر جا می‌رود گم شده‌ای دارد.

چی کم است؟ امروز خواهیم دید هیچی کم نیست. یا دنبال آبهای کثیف است، آب از بیرون است، میل دارد در **جای دیگر** همان که ذهن باشد باز هم بماند، گل آلودگی را ادامه می‌دهد. این بیت بیدار کننده است، چون وضعیت فعلی بشر و شاید شخص من که هر کسی به خودش نگاه می‌کند جور و هماهنگ با قانون زندگی نیست. پس من باید یک تغییراتی در خودم بدهم یا اجازه بدهم زندگی من را تغییر بدهد.

امروز چند مطلب را توضیح خواهیم داد راجع به همین **جای دیگر** که می‌گوید **جای دیگر** ذهن است و انسان اگر در ذهن باشد من ذهنی دارد. من ذهنی در واقع من نیست یک بافت ذهنی است که ما فکر می‌کنیم به غلط ما این هستیم، از چسبیدن هوشیاری به مفاهیم چیزها در ذهن بوجود می‌آید. و چون ذهن دائماً تغییر می‌کند وقتی هوشیاری می‌چسبد به چیزها از تغییر اینها یک تصویر متحرکی ایجاد می‌شود و ما به جای خدایت و به جای اصلمان و من اصلیمان که خدایت است هوشیاری و بودن است فکر می‌کنیم آن هستیم.

وقتی که می‌گوییم بودن، بودن قبل از شدن است. بودن احتیاج به شدن ندارد. بودن روی خودش می‌تواند قائم بشود در انسان، ولی در من ذهنی وجود داشتن متکی به جهان است و این غلط است. برای همین است که این قدر می‌ترسیم. برای این که متکی به چیزها هستیم. قائم به ذات خودمان نیستیم. حالت اصلی انسان پس از مدتی اقامت در ذهن باید حالت یکی شدن با زندگی باشد و قائم شدن به ذات خود و این موضوع غیر ممکن نیست ساده است در جهت تکاملی و هوشیاری هم هست، زندگی به شما کمک می‌کند به شرطی که این موضوعات را بدانید که در جای غلطی هستید و آب بدی می‌خورید، هنوز گل آلوده هستید و مخصوصاً علائم نیازمندی به جهان را در خودتان ببینید.

مثلاً حرص را ببینید. حرص به همه چیز، حسادت را ببینید، رنجش را ببینید اینها علایم بودن در **جای دیگر** است. چون در فضای یکتایی که جای اصلی ماست غیر از زیبایی، غیر از عشق، غیر از عمق غیر از فساداری و جاده‌ی و انعطاف و مساعدت به دیگران حس یکی بودن با انسانهای دیگر چیز دیگری نیست. اگر ما جور دیگری حس می‌کنیم پس **جای دیگر** هستیم جای غلط هستیم.



اما وقتی که هوشیاری می‌آید می‌چسبد در ذهن به چیزهایی و یک تصویر ذهنی ایجاد می‌کند این تصویر ذهنی بر اساس جدایی از زندگی و به ذهن افتادن اتفاق می‌افتد و قرار است موقتی باشد، دو جنبه دارد معمولاً مردم جنبه‌ها را باهم مخلوط می‌کنند، و من امروز این دو جنبه را به شما دوباره توضیح می‌دهم. یکی جنبه **ساختار**ش است و دیگری جنبه **محتوا**یش است. و اینها مفاهیم بسیار بسیار ساده‌ای هستند.

شما می‌خواهید یک ساختمان بسازید، خوب نقشه ساختمان و ساختن آن مربوط به **ساختار** است ولی چی بکار می‌بریم مثل آجر و آهن و چوب و هر چیز دیگر آنها مصالح هستند، **محتوا** هستند. در **ساختار** ذهن هم همین طور است وقتی من ذهنی را می‌سازیم ما یک سری **ساختار** هستند که شما باید آنها را بشناسید و یک سری **محتوا**، پول **محتوا**ست مقام **محتوا**ست، فرزند **محتوا**ست، باور **محتوا**ست، درد **محتوا**ست. ولی این که ما چه جوری با اینها هم هویت می‌شویم با چه الگوهایی؟ مهم است بدانیم که چه چیزی به **ساختار** مربوط می‌شود.

امروز خواهیم دید و من اندکی هر کدام را توضیح خواهم داد. مثلاً **شکایت** کردن مربوط به **ساختار** من ذهنی است، **ملاکت** یک الگویی است که ما فعالش می‌کنیم مربوط به **ساختار** است، رنجش مربوط به **ساختار** است، **خشم** مربوط به **ساختار** است و اگر شناسایی کنید می‌توانید این الگو را فعال نکنید.

اجازه بدهید اول من، اول نگاه کنید **ساختار** را توضیح بدهم به شماچی هست؟

توضیح **ساختار** و **محتوا**ی ذهن

$$Y = 5 \times X$$

$$Y = A \times X$$

$$Y = F(X)$$

فرمولهای بسیار ساده که اولیش $Y = 5 \times X$ هست در ایران می‌گفتیم "ایگرگ" ما در اینجا می‌گوییم "وای"، Y مساوی است به پنج ضربدر X پنج ضربدر **ساختار** است چون بجای X هر چه بگذارید مثلاً بگذارید سیب به پنج ضرب می‌کند، بگذارید پول به پنج ضرب می‌کند، پس ضربدر پنج **ساختار** است، **ساختار** ساده‌ای است. می‌گوید **ساختار** این فرمول من وضعیت من یک جوری است که هر چی می‌گذارم اینجا مستقل از X که باشد به پنج ضرب می‌کنم. حالا یک کمی پیچیده‌اش کنید می‌توانید بگویید که $(Y = A \times X)$ "ایگرگ" یا Y مساوی است با A ضربدر X که اگر X تغییر بکند A هم تغییر می‌کند پنج نیست این **ساختار** یک خرده پیچیده تری است. A ضربدر X ، مثلاً پول بشود می‌شود ۵، سیب بشود می‌شود ۱۰، اگر کتاب بشود می‌شود ۱۵، پس یک ذره پیچیده تر از آن شد.



اما **ساختار** پیچیده تری هم وجود دارد که بصورت $Y = F(X)$ نشان می‌دهیم در ریاضیات حالا با آن زیاد کار نداریم. می‌گوییم "ایگرگ" یا Y مساوی است با "اف ایکس" یعنی X اگر تغییر کند این بصورت پیچیده‌ای تغییر می‌کند که با آن کاری فعلاً نداریم.

فقط خواستم ببینم که آیا ما فرق بین موضوع **محتوا** و **ساختار** را بلدیم؟ الان چند تایش را توضیح خواهم داد برای شما که ببینید که چقدر ساده است و اگر ندانیم ما گم می‌شویم در فکرهايمان، **شکایت** مربوط به **ساختار** است که منجر به **خشم** می‌شود رنجش می‌شود بعدش هم کینه می‌شود. **شکایت** کردن؛ یک کسی که من ذهنی دارد یعنی هوشیاری رفته به ذهن هم هویت شده با چیزهای گذرا و از بین رفتنی این آدم میل دارد **شکایت** کند، **شکایت** مربوط به **ساختار** ذهن است.

مثلاً یک کسی هزار دلار پول دارد **شکایت** می‌کند، صد هزار دلار پول دارد باز هم **شکایت** می‌کند، صد میلیون دلار پول دارد باز هم **شکایت** می‌کند، پس **شکایت** کردن این آدم ربطی به مقدار پولش ندارد. حالا شما این خاصیت **ساختاری** را در خودتان ببینید. ذهن یا من ذهنی از این **ساختارها** استفاده می‌کند، و اگر شما الگوی مربوط به **ساختار** من ذهنی را ببینید که یکی‌اش **شکایت** است، یکی از مهمترین‌هایش **شکایت** است و هر جا **شکایت** می‌کنید فوراً به خودتان بیایید، و به صورت ناظر به آن الگو نگاه کنید.

رفتید مهمانی می‌بینید که دلتان می‌خواهد یک میلی به **شکایت** دارید. رفتید به رستوران می‌بینید که میل به **شکایت** دارید. با همسران برخورد می‌کنید می‌بینید میل به **شکایت** و ایراد گرفتن از چیزی دارید. حالا به خودتان بیایید که اصلاً این به مقدار موضوع کیفیت موضع خیلی بستگی ندارد، من هر چی باشد **شکایت** می‌کنم. و اگر این را در خودتان پیدا کنید که می‌دانید مربوط به **ساختار** است و میزان آن چیز ندارد، می‌توانید بیندازید. شناسایی مساوی آزادی است.

شکایت که بیشتر انسانها می‌کنند، از چی **شکایت** می‌کنند؟ از وضع مالی‌شان، از همسرشان، از بچه‌هایشان، از رئیس‌شان، و از وضع سیاسی‌شان از وضع اقتصادی‌شان، از همه چیز **شکایت** می‌کنند. هوا ابری است، ترافیک است، ترافیک ترافیک است برای چی **شکایت** می‌کنی؟ نکته اینجاست که اگر شما **شکایت** کنید و **خشم** گین بشوید و برنجید و این رنجشها را بکوبید کینه کنید، جلوی عبور خرد زندگی را به چهار بعدتان می‌گیرید. یعنی



در این لحظه نمی توانید از خرد زندگی در فکرتان و عملتان استفاده کنید. **شکایت** شما را در ذهن و زمان نگه می دارد. چرا شناسید؟

یکی دیگر **ملامت** است، **ملامت** که مربوط به سرزنش دیگران است برای اشتباهات و سرزنش خودم هیچ فایده ای ندارد فقط یکی از ابزارهای مهم من ذهنی است برای تجدید قوا و ساختن خودش و دوباره جلوی عبور خرد زندگی را و عشق را به این جهان می گیرد. شما می دانید که اگر بخواهید که سامان در این جهان نظم در این جهان ایجاد کنید باید در این لحظه از آنور برکت بیاید از اینور ما چیزی نداریم. **ملامت** جلوی حس مسئولیت پذیری شما را می گیرد، **ملامت** مربوط به **ساختار** من ذهنی است. یعنی به **X** بستگی ندارد، یک تابعی است در واقع الگوهایی است، الگوی **ملامت** هر وضعیتی برویم ما می توانیم **ملامت** کنیم.

شما بشناسید می توانید باید بیاندازید، **ملامت** خود انسان را گیج می کند، **ملامت** خود یک شکنجه است **ملامت** دیگران هم همینطور، یک عده ای فکر می کنند **ملامت** خود چیز خوبی است آدم را به حرکت وامیدارد بالاخره می گوئیم بروم یک کاری بکنم، نه! چرا شناسایی نکنی، چرا حس مسئولیت نکنی، چرا خرد ورزی نکنی، چرا اعتراف به اشتباه نکنی بگویی که من این اشتباه را کردم تقصیر خودم بوده اشکالی هم ندارد، خودم را **ملامت** نمی کنم الان می خواهم از آن یاد بگیرم بعد از این نمی خواهم تکرار بکنم، و در این کار صداقت هم دارم. **ملامت** جلو صداقت را می گیرد. نمی شود که ما یک کاری را اشتباه انجام دهیم بیاندازیم گردن دیگران و من ذهنی همیشه این کار را می کند. آیا لطمه می زند به صاحبش؟ البته که می زند. کسی که زیر بار مسئولیت نرود به اشتباهش اعتراف نکند و سعی نکند آن را درست بکند و از آن یاد نگیرد و از دیگران کمک نخواهد چه جوری می تواند پیشرفت کند. پس **ملامت** هم شناختیم. **ملامت** مربوط به **ساختار** ذهن است. در هر وضعیتی می تواند تکرار بشود.

حس نقص از **ساختار** است، **حس نقص** به این علت در من ذهنی هست که آن هوشیاری که **حس نقص** نمی کند هوشیاری حضور است، خدا بی نیاز است به اندازه ای که شما به خدا زنده می شوید بی نیاز می شوید. اگر به خدا زنده نشوید در من ذهنی باشید حس نیازمندی می کنید برای این که از برکت او قطع می شوید و به جدایی می افتید. چون گفتیم من ذهنی براساس هم هویت شدگی و جدایی تشکیل می شود. کسی که جداست از زندگی



و از آنور هوشیارانه برکت نمی‌آید در ذهنش زندانی است، چیزی از آنجا نمی‌گیرد مجبور است از ریشه‌اش قطع بشود و به جهان نگاه کند، در جهان خودش را با دیگران مقایسه می‌کند و **حس نقص** می‌کند.

حس نقص حتی موقعی که ما از دیگران برتر بر می‌آییم باز هم وجود دارد، شما **حس نقص** را در خودتان که مربوط به **ساختار** است ببینید که شما رفتید توی رستوران نشستید و دنبال چیزی می‌گردید که کم است، چی کم است؟ این رستوران همین است که هست، در این لحظه الان خواهیم دید که مولانا می‌گوید: **کامل جان آمده‌ای دست به استاد نده**، کامل جانیم، در این لحظه به عنوان زندگی ما تام و تمام و کامل به لحاظ شاد بودن و آرامش داشتن و حس امنیت کردن، حس هویت کردن، حس خوشبختی کردن، حس خردورزی کردن به هیچ چیز بیرونی احتیاجی نداریم.

حس نقص آدمها را راحت نمی‌گذارد و انسانها فکر می‌کنند که با بدست آوردن و جمع کردن **حس نقص** را از بین خواهند برد. خوب گفتم دیگر صد هزار دلار جمع می‌کنم نمی‌شود، بعد یک میلیون دلار نمی‌شود، صد میلیون دلار جمع می‌کنم نه **حس نقص** هنوز آنجاست. **حس نقص** در جوانان به عنوان من ذهنی خودش را نشان می‌دهد، مرتب اضطراب دارند، دختر ۲۲ ساله ممکن است فکر کند که هی باید اینور و آنور برود دنبال شوهر باشد، شوهرها را می‌زنند و برند هیچی نمی‌ماند و اضطراب آن و نگرانی آن ناراحتی آن، عدم آرامش آن ولش نمی‌کند، دائماً تو فکرش است.

حس نقص مربوط به **ساختار** است می‌تواند هر لحظه در حال تکرار و انجام باشد. و مربوط به X نیست. یعنی فایده ندارد که شما X را، یادتان است گفتیم پنج ضربدر، پنج ضربدر **ساختار** بود. **حس نقص** رها نمی‌کند ما را، مگر این که ما برگردیم به فضای یکتایی، شما اگر در **جای دیگر** باشید که امروز مولانا گفت **حس نقص** شما را رها نخواهد کرد. تنها چاره‌اش این است که برگردیم برویم به **آنجا**، اگر برویم **آنجا** می‌بینیم چشم دلمان سیر شد. دیگر حسرت دنیا را نداریم به آنصورت، در سنین بین ۳۰ تا ۴۰ **حس نقص** سبب می‌شود که انسان بسیار حریصانه و بسیار نیازمندانه فعال بشود. اگر فعال بشود بدون این که هم هویت است و اضطراب دارد برای اینکه مثل این که **حس نقص** را با یک یک جوری از انباشتن از بین ببرد، خوب است، پولدار شدن خیلی خوب است شما می‌توانید ده تا خانه بخرید، ولی این با اضطراب و با **حس نقص** با نگرانی که من بالاخره کی کامل می‌شوم همراه باشد، راحت نمی‌گذارد. برای اینکه در بیت دوم مولانا می‌گوید در غزل می‌گوید که: رو که نیاسوده‌ای،



حس نقص نمی گذارد ما آسایش داشته باشیم. شما از خودتان پیرسید آیا من این خاصیت **ساختاری** من ذهنی دارم هر جا می روم می نشینم یک چیزی کم است، چی کم است؟ بعضی ها آدمها را عوض می کنند، همسرشان را عوض می کنند دوستانشان را عوض می کنند، جای زندگی شان را عوض می کنند، نمی دانم بعضی موقعها باورهایشان را عوض می کنند، درست نمی شود. برای این که مربوط به **محتوا** نیست مربوط به **ساختار** است، خوب توجه کنید.

دوباره از الگوهایی که به **ساختار** من ذهنی مربوط می شود **خواستن** و میل شدید به **محتوا** دیدن، **خواستن** در تمام من های ذهنی است، **خواستن** یعنی مرتب **خواستن** می خواهم می خواهم من چیزهای بیرون را می خواهم و میل شدید به **محتوا**. چرا ما هوشیاری جسمی را ادامه می دهیم؟ برای این که میل شدید داریم که چیزها را ببینیم. اگر درک می کردیم که از دیدن چیزها و میل شدید به آنها زندگی در نمی آید که هنوز بیشترمان درک نکرده ایم، این الگوی **ساختاری** من ذهنی مرتب تکرار می شود.

بارها گفتیم من ذهنی بیشتر به **خواستن** زنده هست، خودش را قوام می بخشد تا مقدار خواسته، یک کسی صد میلیون دلار پول دارد، حالا دیگر شما چرا می خواهید؟ خوب من ناراحتم. چرا ناراحتی؟ فلان جزیره را می خواستم بخرم فلانی رفته خریده. خوب جزیره را می خواهی چه کار؟ می خواستم بخرم. می خواهی بروی آنجا زندگی کنی؟ نه. می خواهی بروی آنجا را ببینی؟ نه. اصلاً دیدی آنجا را؟ نه. پس برای چی می خواهی؟ برای این که هیچ کس ندارد فقط من دارم. حالا این فایده اش چیه؟ فایده اش این است که من از دیگران بهترم. خوب حالا چی می شود این؟ یک ذره حس هویت می کنم خوب. از ریشه ام قطع شده ام **حس نقص** می کنم.

می شود آدم یک میلیارد دلار داشته باشد باز هم ناراحت باشد؟ بلی. جز اینکه ما برگردیم به فضای یکتایی راهی برای خلاصی از این ناراحتی ها نداریم ما، شناخت **خواستن** هایمان بصورت الگوی **ساختار** من ذهنی بسیار مهم است. حالت خاص آن **توقع** است. **توقع**، انسانها **توقع** دارند. **توقع** مربوط به **ساختار** من ذهنی است و مهم نیست که چقدر داری، تو یک چیزی می خواهی از هر کسی در اطرافت، اگر بخواهی این خاصیت من ذهنی را از کار بیندازی باید **توقعات** را صفر بکنی، آدم از همسرش **توقع** دارد، از فرزندش **توقع** دارد، از دوستانش **توقع** دارد، از پدر و مادرش **توقع** دارد، از هوا **توقع** دارد که آفتابی بشود، از ترافیک **توقع** دارد که شلوغ نباشد. **توقع** دارد، مربوط به **ساختار** است.



حالا چرا اینها را می‌گوییم؟ هر **ساختار** من ذهنی تویش من است و ایجاد ناراحتی می‌کند، ایجاد **ناخشنودی** می‌کند، الان پایین نوشتن نشان می‌دهم. این **ساختارها** صرفنظر از **محتوا** یعنی X **ناخشنودیها** را جمع می‌کند و هر انسان من ذهنی یک **ناخشنودی** و عدم رضایت زمینه دارد. یعنی زمینه آن چیزی که در زیر است، گفتارش است کردارش است، فکر کردنش است، **ناخشنودی** و نارضایتی و ناراحتی زمینه است. زمینه یعنی زیر این فکر و عمل است. اگر شما **ناخشنودید** نارضایتی ناخوشبختی زمینه هر کجا بروید با شما باشد، شما نمی‌توانید درست فکر کنید و عمل کنید.

یک خاصیت دیگر **مالِ من** است. **مالِ من** توجه کنید هر جا می‌گویید **مالِ من** این **ساختار** فعال می‌شود، اتومبیلِ من، خانهِ من، فرزندِ من، همسرِ من، مقامِ من، سوادِ من، مال با کسره من یک خاصیتی در شما بوجود می‌آورد که توجه شما را به عنوان منِ ذهنی جلب می‌کند جذب می‌کند، نگران می‌کند، اضطراب بوجود می‌آورد و مخشوش می‌کند.

نشستیم توی یک مهمانی می‌گویند یک اتومبیلی دزدیده شده، به ما چه! همین که می‌گویند مالِ توست فرق می‌کند دیگر، الان عوض شد. قیمت خانه آمده پایین، من که خانه ندارم به من چه! ولی اگر خانه‌ام را می‌خواستم بفروشم در حال فروش هستم، قیمت خانه‌ها نصف شده فرق می‌کند. **مالِ من** هر چی که باشد از اساسی‌ترین خاصیت‌های **ساختاری** من ذهنی است. **مالِ من** در واقع هوشیاری را با یک ارتباط نامرئی به چیزی وصل می‌کند و آن را به خودش اضافه می‌کند. و منبع نگرانی است، برای این که هر چیز مال ماست در حال از بین رفتن است. ممکن است به خطر بیفتد.

اگر بصورت حضور ناظر این الگوی **مالِ من** را زیر ذره بین قرار بدهیم ممکن است بتوانیم شناسایی بکنیم و در حالی که چیزهای زیادی داریم به نظر بیاید که درست است که چیزهای زیاد متعلق به من است ولی آنطور که اینها جزء هم هویت شدگی‌های من باشند و دل من قرار بگیرند نیستند. اگر ناآگاهانه شما بگویید این **مالِ من** است، این **مالِ من** است و به همه اینها مربوط هستید شما، آنها دل شماست.

ولی اگر این الگو را شناخته‌اید، **مالِ من** است، خانه من است فردا من می‌میرم می‌ماند **مالِ من** یعنی چه؟ زمین **مالِ من** است مگر زمین را می‌خواهم من ببرم؟ ساختمان **مالِ من** است! بچه **مالِ من** است! کجا بچه مال توست. همسر **مالِ من** است. **مالِ من** سبب کنترل و ترس است فقط یک الگو است. **مالِ من** نیست ما با همسرمان زندگی



می‌کنیم. یک سری وظایف را انجام می‌دهیم با عشق زیر زمینه عشق و بچه هایمان را بزرگ می‌کنیم اینها هم انسان هستند وظیفه ما خدمت دادن و عشق دادن است، **مال من** زیر سلطه من. توجه کنید این الگوها مرتب فعال می‌شوند یعنی بدون اینکه ما بفهمیم در هر صندوقی یکی از اینهاست. شما وارد صندوقی می‌شوید بیرون می‌آید بروید صندوق دیگر مقداری درد ایجاد شده، اینها را ما متوجه نیستیم.

شما یک دفعه می‌بینید که صبح حالتون خوب بود وسط روز مقدار زیادی ناراحتی زمینه به شما زیاد شده است از کجا آمده؟ در هر وضعیتی یک الگو را فعال کردی، بدون این که آگاه باشی مقداری **درد زمینه** ایجاد کردی، خیلی خودش را نشان نمی‌دهد آنطوری نیست که درد شدید باشد، یک دفعه جیغ‌ات در بیاید. ولی ذره ذره ایجاد می‌شود روی هم انباشته می‌شود.

یک الگوی دیگر که مربوط به **ساختار** است قضیه **حق با من** است. **حق با من** به این علت است که ما از زندگی جدا می‌شویم در ذهن، و معیاری برای درست بودن خودمان و هماهنگی با قانون زندگی با اصل بودنمان نداریم و در نتیجه در جدایی و در ذهن با مردم مراوده فکری داریم، و اگر **حق با ما** نباشد و با آنها باشد ما حس کوچکی می‌کنیم، حس عدم امنیت می‌کنیم، می‌گوییم این فکریایی که ما داریم و با اینها زندگی می‌کنیم پس اینها غلط است این موضوع برای ما قابل قبول نیست. الگوی **ساختاری** من ذهنی است.

شما می‌توانید بشناسید و پرهیز کنید به این که **حق با من** است. هی وارد بحث و جدل بشویم با مردم که **حق با من** است. ما به آنجا می‌رویم که در ذهن می‌گوییم که دین من دین حق است، آنها همه کافرنند. باورهای سیاسی من همه درست است مال آنها همه مفرغ است. و من ذهنی به این احتیاج دارد برای اینکه اگر این موضوع برای ما به این صورتی ثابت نشود و قبول نکنیم حتی براساس ستیزه، ما احساس عدم امنیت می‌کنیم.

دو راه هست یا این لحظه از طرف زندگی خرد می‌آید، برکت می‌آید هدایت زندگی می‌آید ما را هدایت می‌کند، این خوب است، به ما حس امنیت می‌دهد، یا با من ذهنی و به ذهن و چیزهایی که یاد گرفته‌ایم وابسته‌ایم. حالا اینها که ما جمع کردیم همین طور که پول جمع می‌کنیم باورها را هم جمع می‌کنیم، یعنی اینها را که ما جمع کردیم هیچ است؟ نکند ما گم بشویم. یعنی باورهای ما از دیگران کمتر است. پس آنها از ما مهمتر و دانشمندترند؟ مگر می‌شود همچون چیزی؟ **حق با من** است. **حق با من** است خطرناک است. خیلی از دعاها در خانواده در جامعه بین کشورها سر این موضوع است، الگوی **ساختاری** است. **حق با من** است به **محتوا** ربطی ندارد،



خواه باور باشد می‌خواهد رفتار باشد، آداب زندگی باشد، آداب عبادت باشد، آداب چه می‌دانم نیایش باشد، **مال** **من** بهتر است، **مال** **من** درست است مال تو غلط است، من ذهنی از این موضوع استفاده می‌کند در واقع سوء استفاده می‌کند، اگر کسی بگوید شما راست می‌گویید من هم مثل شما، آن می‌آید توی فضای ما ما را بزرگتر می‌کند. اگر کسی بگوید نه حق با تو نیست، من با او ستیزه می‌کنم در اثر این ستیزه پوسته بیرونی من ذهنی سفت می‌شود، پوسته من ذهنی ما چقدر سفت است؟ هی مردم حرف می‌زنند هیچ کدام را نمی‌شنویم بلکه ستیزه می‌کنیم.

دو تا کار می‌کند من ذهنی، یا یک ذره بزرگتر می‌شود وقتی که دیگران را راه می‌دهد، اگر من مطمئن بشوم که تو درست مثل من فکر می‌کنی خوب بیا تو. نه با من ستیزه می‌کنی؟ تو می‌گویی من غلط می‌گویم؟ پس می‌زنیم بهم تا سفت بشویم. هر دو غلط است. هر چقدر بلحاظ من ذهنی ما بزرگتر بشویم، ما بشویم ما بسیار نیرومند است در من ذهنی، من ذهنی دوست دارد ما بشود. بعد ما را با ما به ستیزه وا دارد. همه اینها سر یک الگوی ساده است. **حق با من** است. این از کجا آمده؟ از آنجا که ما جدا هستیم از زندگی. اصلاً هر کسی روی کره زمین با خدا در اتصال بود و موازی با او بود و خرد زندگی از درون او می‌جوشید می‌آمد پایین، احتیاجی به این بحث و جدل‌ها نبود که. پس شما شناختید.

اجازه بدهید اینها را نوشتم برای شما نگاه کنید. پس ما در اثر الگوهای **ساختاری** من ذهنی نه **محتوا** یک **ناخشنودی و دلخوری زمینه** داریم که **ناخشنودی و دلخوری زمینه**، حاصل عملکرد **ساختار** من ذهنی است. توجه می‌کنید. **ساختار** من ذهنی هی فعال می‌شود **ناخشنودی و دلخوری زمینه** ایجاد می‌کند در این حالت انسان دارای من ذهنی است، من ذهنی هوشیاری جسمی دارد، فقط جسم‌ها را می‌بیند، یعنی خدا را نمی‌تواند ببیند، این حالت مقاومت در مقابل اتفاقات دارد، قضاوت‌های من دار و هم هویت شدگی با چیزهای گذرا است.

پس در این حالت انسان دارای من ذهنی، هوشیاری جسمی نه هوشیاری حضور، مقاومت در مقابل اتفاقات، قضاوت‌های من دار و چسبیدن و هم هویت شدگی با چیزهای آفل گذرا دارد. هر چیزی که هوشیاری در این جهان بهش چسبیده گذراست به همین دلیل ما می‌ترسیم، مضطربیم، برای این که چیزهای از بین رفتنی از بین خواهند رفت. دوباره یادآوری کنم **ناخشنودی و دلخوری زمینه** در من ذهنی زیر فکرهای ما، زمینه فکرهای ما و عملکرد ما قرار می‌گیرد و این جور فکر کردن و عمل کردن نمی‌تواند سازنده باشد. اما یک **خوشنودی و شادی**



اصیل زمینه هم وجود دارد. **خوشنودی و شادی اصیل زمینه**، حاصل و اثر حضور است. یعنی وقتی هشیاری می‌رود به جهان می‌چسبد به چیزها دردش می‌آید برمی‌گردد به این لحظه در همین لحظه به بی‌نهایت و به ابدیت خدا زنده می‌شود و روی خودش قائم می‌شود، **این قائم شدن به زندگی در این لحظه يك زمینه بوجود می‌آورد که این زمینه شادی است. زندگی است. نیک بختی است. عشق است. در این حالت انسان روی من اصلی یا خدائیت خود قائم است که همین الآن توضیح دادم و بنابراین دارای هوشیاری حضور قابلیت فساداری و فضاگشایی و عمق زیاد هست. این حالت. حالت اصلی و طبیعی ماست پس از اینکه مدت کوتاهی در ذهن ماندیم که امروز گفت**

جای دگر بوده‌ای، زانک تهی روده‌ای *** آب دگر خورده‌ای، زانکه گل آلوده‌ای

در این حالت ما گرسنه نیستیم، در این حالت ما با خدا یکی هستیم، بی‌نیازی او را داریم، در این حالت ما به جهان به عنوان یک ناظر خداگونه نگاه می‌کنیم، به جهان نگاه نمی‌کنیم که از چیزها شیره بکشیم، در این حالت به تأیید و توجه مردم و شناخت مردم، به قدرشناسی مردم احتیاجی نداریم. بنابراین **توقعی** از هیچکس نداریم. **توقعات** به صفر می‌رسد. الگوی **خواستن** خود به خود از بین می‌رود. الگوی **نقص**، چیزی کم است از بین می‌رود. تمام الگوهای **ساختاری** من ذهنی فلج می‌شوند اصلاً فرو می‌ریزند.

هرجا می‌روید شما یک **شادی زمینه** و یک **خشنودی زمینه** حس خوشبختی زمینه را با خودتان می‌برید. این فضا همینطور که در پائین هم هست در واژه **تگل** وحدت بخش است. یعنی شما هرجا می‌روید مثل اینکه می‌خواهید آدمها را بهم وصل کنید، شما را می‌بینند بهم وصل می‌شوند. در آن یکی حالت که یک هشیاری **ناخشنودی** زمینه این را با خودتان حمل می‌کنید و این براساس جدایی است، مثل اینکه هرجا می‌روید به مردم می‌گویید که از هم جدا باشید، جدایی خوب است، ستیزه خوب است، من می‌گویم **حق با من** است شما هم بگویید **حق با من** است که بتوانیم ستیزه کنیم، آن فضا وحدت بخش نیست، این فضا وحدت بخش است.

این فضا باز می‌شود شما خاصیت خدا را پیدا می‌کنید. **در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد**. هوشیاری تان از هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور تبدیل می‌شود. هوشیاری حضور از جنس توجه زنده است. هوشیاری جسمی نیست. این هوشیاری حضور جسمها را می‌بیند، ولی فقط می‌بیند، کاری با آنها ندارد. ترس از بین می‌رود، کنترل از بین می‌رود، برای اینکه شما دست اول شادی تان را آرامش تان را از درون تان از چشمه درونتان می‌گیرید، احتیاجی ندارد که یکی به شما تأیید بدهد، توجه بدهد شناسایی بدهد، قدرشناسی کند، چقدر خوب



کار کردید. این فضا بنابه خاصیتش شکرگزار است. این فضا در واقع هم شاکر است هم مشکور است، هر دو یکی است. شکر را می‌شناسد، قانون جبران را می‌شناسد. آن یکی فضا متوقع است، سیر بشو نیست.

بله اجازه بدهید چند بیت که بارها خواندم دوباره بخوانم سریع. ببینید می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۴

خواجه، تو عارف بده‌ای، نوبت دولت زده‌ای *** کامل جان آمده‌ای، دست به استاد مده

یعنی شما از اول از جنس خدا بوده‌اید عارف بوده‌اید، دوباره خدا شدید و وقتی که می‌آیی به این جهان مدت کوتاهی در ذهن هستی می‌آیی روی پای خودت قائم می‌شوی الآن طبل نیک بختی شما را زده‌اند، الآن موقع شکوه و عظمت شماس، نوبت زدن قدیم می‌دانید که طبل می‌زدند در درهای بزرگان که ما بزرگ هستیم، شما بزرگ هستید برای اینکه کامل جانید، کامل جان آمده‌ای یعنی چیزی از این جهان لازم نیست به شما اضافه شود که شما احساس خوشبختی بکنید احساس کامل بودن بکنید. چرا دنبال استاد هستید به شما چیزی یاد بدهد؟ تو خودت به استاد مربوطی. البته من ذهنی نباید بپر د این وسط بگوید که پس من استاد هستم.

نه، ما باید از ذهن برگردیم به فضای یکتایی، خودمان نمی‌توانیم. چند هفته هست داستان بلال را داریم می‌خوانیم. دل کندن از چیزهایی که بهشان چسبیدیم درد هشیارانه می‌خواهد. می‌گوید دست به استاد بیرون مده، هی گدای این را بپرسم این را بپرسم نباش. ولی اولش ما برای اینکه در فکرها گم شدیم و برای اینکه راهمان را پیدا کنیم، مجبوریم که از انسانهای بزرگی مثل مولانا کمک بگیریم. ما دور شدیم از استاد اصلی که زندگی است.

ما گم شدیم در فکرهایمان در دردهایمان. اصلاً یادمان رفته که کی بودیم، پس شما الآن می‌دانید کامل جانید و زمان شکوه و عظمت شماس، حالا نیاید حس نیازمندی بکنید به جهان نگاه کنید بگویید این را ندارم، پس من نمی‌توانم خوشحال باشم. در هر وضعیتی در هر نقطه‌ای از دنیا هستید، این هوشیاری اصیل شادی بخش زمینه، با شماس، این فضای وحدت بخش با شماس. کسی نمی‌تواند کامل جانی شما را و عارف بودن شما را و اینکه استاد، استاد در اینجا خداست که زیر فکرهای شماس، ما همیشه روی آن هستیم، کسی نمی‌تواند این را از شما بگیرد، اصلاً شما از جنس آن هستید، می‌شود جنسیت شما را از شما گرفت؟ در من ذهنی ما این را هم در فکرها گم کردیم، می‌گوییم من خدا دارم، نه من خدا ندارم، من خدا یک خدا دارم شما یک خدا دارید آن یکی، این



تصور من ذهنی است. یک خدا هست فقط، آن هم از درون همه دارد حرف می‌زند. در مثنوی خواهیم خواند می‌گوید که استاد و شاگرد خودش است، گوینده و شنونده وقتی که ما می‌آییم به حضور، خودش است. اصلاً خودش است در هر چیزی. حالا شما با فکر پیدا نکنید چه جوری می‌شود همچون چیزی.

در ده ویرانه تو گنج نهان است ز هو **** هین ده ویران تو را نیز به بغداد مده

می‌گوید وضع خراب است هم هویت شده هستم، در همین جا که امروز در غزل هم داریم، می‌گوید یک گنج پنهانی است از خدا، هو یعنی خدا، همین دل ویران را رها نکن تو بروی در بیرون با ذهنت دنبال بغداد بگردی. بغداد می‌دانید در قدیم شهر آبادی بوده، مثال می‌زند. من می‌گویم من ده ویران دارم دل مولانا بغداد است، یا فلان دانشمند چقدر خوشحال است یا فلان کس هیچ فرقی نمی‌کند، نه زندگی شما از دل شما می‌آید، الان ویران است خودت را زیر نور افکن قرار بده شش ماه کار بکن، خواهی دید شد بغداد، آباد شد. نگو این (دل) خراب است من بروم گدایی! این دل باید خراب بماند درست نمی‌شود، زندگی می‌خواهد درست کند.

شما امروز برخی از الگوهای **ساختاری** من ذهنی را شناختید، همان‌ها را شناسایی بکن بیانداز، مثل **توقع**، مثل **ملامت**، مثل **شکایت**، مثل **حس نقص**، هر موقع **حس نقص** می‌کنید چیزی کم است، به خودت بگو چیزی کم نیست. خودم که کاملم. بلی همیشه یک چیزی به یک جایی می‌شود اضافه کرد. خوب آمدیم رستوران رفتیم این میز را می‌شود بیشتر تمیز کرد، بلی. حالا نکرده‌اند اینجا یک لکه‌ای است شما می‌خواهید بهانه بگیرید، نگاه کن که این من ذهنی چه جوری این را می‌خواهد بزرگ کند، علم کند این حال خوب ما را بهم بریزد و بهانه برای دعوا می‌خواهد.

شما نگاه کنید دعوای خانواده سر چی هست؟ سر چی پیش می‌آید؟ نه این که یکی از آن الگوهای **ساختاری** است، حالا **شکایت** می‌کنم. چه شده برای چی **شکایت** می‌کنی؟ غذا نداری؟ خانه نداری؟ همسر نداری؟ بچه نداری؟ سواد نداری؟ سالم نیستی؟ برای چی **شکایت** می‌کنید؟ نکند که این الگوی **ساختاری** است که مرتب تکرار می‌کند. شما این خانه را بفروشید ده برابرش هم بخرید همان کار را خواهد کرد. زیاد کردن مال دنیا ربطی به این ندارد، شما می‌توانید مال دنیا را زیاد بکنید مسئله‌ای نیست بکن اگر می‌خواهی، ولی این **شکایت** از بین نخواهد رفت.



والله تیره شب تو به ز دو صد روز نکو *** شب مده و روز مجو عاج به شمشاد مده

بینید که مولانا دارد به شما می گوید که همین تیره شب تو، همین که در ذهنت خوابیدی بیدار می شوی، با همین صحبتها بیدار می شوی، بهتر از دو صد، که علامت کثرت است، روز نکوی دیگران، یا ذهن نشان می دهد. با ذهنت دنبال روز نکو نگرد، این تیره شب را بگیر و آن را صبح کن. که گفته ایم بارها که **صبح نزدیک است خاموش کم** **خروش**، کم خروش بگذار صبح بشود. شب تو باید روز بشود، در درون توست، نشان می دهد در درون دیگران نیست. ما دنبال استادیم گدای جواب هستیم. جواب در ماست، **شب مده و روز مجو** یعنی شبت را نگه دار بگذار شبت صبح بشود و دنبال روز ذهنی نگرد. عاج چیز گران قیمتی است عاج حضور شماست، عاج را رها نکن به شمشاد ذهن، بلی مشخص است اینها،

غیر خدا نیست کسی در دو جهان هم نفسی

هر چه وجود است تو را جز که به ایجاد مده

پس شما فهمیدید که شب شما باید روز بشود، نمی شود شب دیگران روز بشود شما به روز برسید، و برای شما غیر از خدا که امتدا او هستید، هم نفسی در دو جهان وجود ندارد. در دو جهان یعنی این جهان، جهان مادی که ما بطور غلط این جهان را می بینیم، یکی هم جهان حضور، فضای یکتایی. برای ما اگر هم کمک برسد در اینجا که توی ذهن هستیم **جای دیگر**، از آنور باید بیاید، در اینجا کمکی نیست. شما اگر توی ذهن باشید از کی می توانید کمک بگیرید؟

بلی شما از مولانا کمک می گیرید، ولی مالا کمک مولانا را می گیرید و به خودتان اعمال می کنید و عمل می کنید و صبر می کنید ولی خودتان از طریق خودتان و از درون خودتان بوسیله زندگی به حضور می رسید. تحول در درون شما صورت می گیرد نه در کس دیگر، کسی دیگر به داد شما نمی رسد خلاصه. خودتان هستید و خدای خودتان، بنابراین هر چه داری در این لحظه بده به آفرینش، موازی بشو با او با تمام قدرت، فاصله دو تا صندوق باش. تا آنجا که می توانی توی صندوق نرو، تا آنجا که می توانی آن الگوهای **ساختاری** را فعال نکن، بصورت حضور ناظر نگاه کن، **شکایت** می کنم من، به خودت بیا، چرا **شکایت** می کنم، قبل از این که **شکایت** کنم. خوب البته بارها گفتیم هوشیاری به این الگوها هوشیارانه به زودی نمی ریزد. شما الان یاد گرفتید که **شکایت** نکنید. می روید یک جایی می نشینید **شکایت** می کنید بعد از ۵ دقیقه یادتان می افتد که **شکایت** کردید، خیلی خوب دیگر کسی را



ملامت نمی کنید، مواظب باشید که این کار شما مثلاً زیر پا گذاشتن یک قول و قرار با خودتان سبب نشود که الگوهای دیگر فعال بشوند. مثلاً شما نمی توانید با خودتان قرار بگذارید **شکایت** نکنید یک دفعه **شکایت** نکنید اشتباهاً، بعد **ملامت** کنید که ای داد و بیداد عجب فلان هستم. یعنی چی؟ آن سبب بشود که **خشم** گین بشوید. **خشم** سبب بشود که یک کار دیگر نکنید، این طوری نمی شود. آرام، **شکایت** کردم ۵ دقیقه پیش الان یادم افتاد، دفعه بعد بعد از ۳ دقیقه یادتان می افتد، دفعه بعد که **شکایت** می کنید وقتی **شکایت** تمام می شود یادتان می افتد، دفعه بعد وسط **شکایت** یادتان می افتد، دفعه بعد یک لحظه قبل از **شکایت** یادتان می افتد، دفعه بعد می بینید که میل به **شکایت** دارید ولی یادتان است نکنید نمی کنید بگو شناختم، دفعه بعد اصلاً **شکایت** نمی کنید. دیگر می افتد.

پس هر چه انرژی دارید در این لحظه بدهید به تسلیم و موازی بودن با زندگی یا پذیرش اتفاق این لحظه که در این لحظه بهترین راه را برای عبور خرد زندگی که بیافرینید شما بوسیله انرژی او بدهید و رعایت کنید. **بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن**. **بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن**. هر لحظه موازی با او، **بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن** برای این که هر چه ذهن نشان می دهد آفریده است، **بنگر در آفریدن**، به این ترتیب خدا بصورت یک حقیقت می آید به زندگی شما، هم نفس شما می شود چون شما خواستید با او هم نفس بشوید. برای هم نفس شدن با او از هم نفس شدن با چیزهای بیرونی بریدید.

مست دگر بادهای، کاحمق و بس سادهای

دل چه بدو دادهای؟ رو که نیاسودهای

الان دیگر معنی این بیت مشخص شد، یعنی مست باده دیگری هستی، ما الان باید مست شرابی باشیم که از آنور در حالی که با زندگی موازی هستیم وارد وجود ما می شود وارد چهار بعد ما می شود، وارد فکرهای ما می شود وارد این جسم ما می شود، وارد هیجانات ما می شود هیجانات ما لطیف شده از جنس عشق شده، قبلاً **خشم** بود ترس بود و جاندار شدیم یعنی پر از جان شدیم. حرکت داریم زندگی داریم، در ذهن مست شراب بیرون بودیم، شراب تأیید بودیم، شراب پز بودیم: من چه خانه بزرگی دارم مردم حسرت این خانه را می خورند! همه تعریف می کنند، چه وسایل خوبی! چه جواهراتی. نمی گویم اینها بد است ولی وقتی از این بادهها ما می خوریم خطرناک است. اگر مست باده بیرون هستیم واقعاً احمق و ساده هستیم. چطور ما نفهمیدیم دلمان را که محل استقرار خداست ندهیم



به چیزهای بیرونی، اجسام نیایند بنشینند در دل ما، و ما دل مادی پیدا کنیم، در این مورد ما واقعاً ساده بودیم چطور ما زندگیمان را دادیم دست یک مشت باوری که با آنها هم هویت هستیم و دائماً ما را به **ساختار** من ذهنی وادار می‌کند که **حق با ماست**، و اینها را ما محافظت می‌کنیم حواسمان نیست که اینها مفرغند. هدایت در این لحظه از آنور می‌آید از جهان غیب می‌آید. چطور ما دل به این چیزها دادیم؟ آخر چطور نفهمیدیم؟ چطور نفهمیده‌ایم که ما تا به حال اصلاً آسوده نبوده‌ایم؟ ما حس امنیت نکرده‌ایم، حس آرامش نکرده‌ایم.

این من ذهنی با آن **ساختار**هایش با **خواستنش** با **حس نقص**اش به ما گفته: نگاه کن در این لحظه زندگی وجود ندارد، زندگی در چیزهایی است که تو باید این لحظه را پلکان بکنی تا به آنها برسی. و ما این کار را کردیم. گفته این را نداریم بدست آوردیم، آن را نداری بدست آوردیم، همسر نداری بچه نداری، بچه هایت بزرگ نشدند هنوز بیرون نرفتند، دکتر نشدند، اینها همه شده پس کو آن آرامش؟

چطور ما متوجه نمی‌شویم که مست باده دیگری هستیم که نباید می‌خوردیم؟ شما یک ذره تأمل کنید هوشیاری که امتداد خداست به این بی عقلی باید دچار بشود مولانا می‌گوید از ما می‌پرسد. شما از خودتان پرسید. ما نمی‌گوییم که چقدر ساده بودیم ما. من از شما سؤال می‌کنم چقدر اوقات تلخی در محیط خانواده پیش آمده؟ این سادگی نبوده، سر چی پیش آمده؟ سادگی نبوده؟

پس چی بوده؟ این سر این نبوده که ما الگوهای **ساختاری** من ذهنی را متوجه نشدیم، **شکایت** کردیم **ملامت** کردیم، **توقع** داشتیم. در این که اینها را ندیدیم و نشناختیم ساده نبودیم؟ که البته که بودیم. با نگاهی که الان می‌کنیم چرا، آن هزینه‌هایی که ما دادیم در اثر دعوای اوقات تلخی‌ها که می‌توانستیم خوش بگذرانیم، و آن آسیبهایی که به بدنمان زدیم آن استرس‌هایی که به خودمان وارد کردیم، اینها روا بوده؟ این ظلم‌هایی که ما به خودمان و به دیگران کردیم روا بوده؟ نبوده که.

گنج روان در دلت، بر سر گنج این گِلَت * گِرم بی دیده‌ای، آخر نشنوده‌ای؟**

در هفته‌های گذشته یادتان باشد گفتیم که ما یا گنج روانیم یا رنج روان، هر کسی من ذهنی دارد و این من ذهنی را گذاشته در مرکزش این رنج روان است درد روان است. یعنی از او همیشه درد متصاعد می‌شود خودش هم تجربه می‌کند می‌خورد این دردها را، این دردها از جنس حسادت، **خشم** نگرانی، اضطراب، افسردگی، بی‌حالی، **حس نقص** (امروز داشتیم) بی حوصله‌گی اینها رنج روان‌اند. اما در این لحظه که ما به بینهایت و ابدیت خدا



زنده می‌شویم و ساکن می‌شویم و عمق پیدا می‌کنیم و از این عمق و ساکن بودن گنجی روان می‌شود، مولانا می‌گوید ساکن و باشندده شدم.

گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن **** گفتم: آری نکنم ساکن و باشندده شدم

ساکن شدم در این لحظه به بینهایت او زنده شدم، یا داشتیم

کی شود این روان من ساکن؟ **** این چنین ساکن روان که منم

ما ساکن روان هستیم، پس گنجی که می‌تواند روان بشود در دل ماست اما بر سرش این گل ما است یعنی هم هویت شدگی‌های ما است. خوب فرض کنیم که چشم ندارید نمی‌توانید ببینید، چشم حضور ندارید. واقعاً با گوش‌ات هم نشنیدی؟ نشنیدی که حافظ چه می‌گوید؟ سعدی چه می‌گوید؟ نظامی چه می‌گوید؟ عطار چه می‌گوید؟ مولانا چه می‌گوید؟ دین چه می‌گوید؟ اینها را نشنیدی؟ چرا شنیدی توجه نکردی.

شما نمی‌خواهید این هم هویت شدگی‌ها را از روی گنج‌تان بردارید؟ حتماً می‌خواهید. آیا می‌شود این گل را این هم هویت شدگی با چیزهای فیزیکی با دردها و باورها را روی این گنج نگه داشت و این گنج روان را تبدیل به رنج روان کرد ولی رفت به گدایی، به گدایی مردم، آقا، خانم می‌شود ما را تایید کنید؟ آقا، خانم شما می‌دانید ما آدم مهربانی هستیم، نمی‌شود که یک نامه بنویسید امضاء کنید و تایید کنید که ما آدم دانشمندی هستیم ما خوشحال بشویم، بزنیم به دیوار به مردم نشان بدهیم، خوب است این؟

اجازه بدهید یک غزل کوتاهی از حافظ بخوانم که ببینیم که حافظ هم می‌گوید ما در این لحظه یک قسمت دیده نشدنی داریم یک قسمت دیده شدنی، آیا ما می‌توانیم این پدیده را در خودمان بوجود بیاوریم که با آن قسمت دیده نشدنی که با این قسمت دیده شدنی کار می‌کند زنده باشیم؟ گنج روان باشیم؟

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۱

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد *** يك نکته از این معنی گفتیم و همین باشد

انسانی که به حضور زنده نباشد به چشمه حقیقت و شادی درونش زنده نباشد، در این لحظه ساکن نباشد، چشم حسرتش به دنیا باشد، شکایت داشته باشد، غمگین باشد، می‌تواند شعر آبدار بگوید؟ شعری که توی آن خرد هست شادی هست، شادی انگیز است، تر و تازه است. می‌تواند؟ نمی‌تواند. این نکته ظریفی است، چه ما شعر بگوییم چه حرف بزنییم، زمینه‌اش یک زمینه ناخوشنودی است ثابت است. آیا این شعری که ما می‌گوییم از یک



نا خشنودی زمینه بالا می آید، شعر گفتن حرف زدن استعداد انسان است، باید ببینیم از یک زمینه درد می آید یا از **زمینه چشمه زندگی**، این نکته مهمی است، اگر از زمینه درد شعر بگوییم مردم را منحرف می کنیم، شما می بینید بندرت شاعران از **زمینه چشمه زندگی** شعر آبدار می گویند. شعری که خرد و راهنمایی تویش است مثل مولانا، مثل حافظ، **آنهايي که از درد شعر می گویند ما را منحرف می کنند**. می شود شعر تویش شکایت باشد؟ نه. نارضایتی باشد؟ نه، شعر برای هدایت انسانهاست برای بیان شکایت که نیست.

از لعل تو گریابم انگشتی زنهار **** صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

مشخص است دیگر، من اگر حرکت کنم بیایم به فضای یکتایی و با تو یکی بشوم آن موقع من انگشتی امان را از تو دریافت می کنم، ما آنموقع به لعل تبدیل می شویم، هوشیار به حضور می شویم، آن موقع صد ملک سلیمان زیر سلطه ما قرار می گیرد. الان ما در ذهن در **جای دیگر** به قول مولانا زیر سلطه پول هستیم، زیر سلطه مقام هستیم، زیر سلطه باورها هستیم این خوب است؟ پس می بینید که **انگشتی امان را ما از خدا وقتی وارد فضای یکتایی می شویم دریافت می کنیم** وگرنه نداریم. اگر نرسیم به آنجا توی ذهن بمانیم در **جای دیگر**، شعر تر نمی توانیم بگوییم.

غمناك نبايد بود از طعنِ حسود ای دل *** شاید که چو وایینی خیر تو در این باشد

بلی در غزل هم داریم این را، شما از اتفاقی که ذهن می گوید بد است، یا من ذهنی ضرری می خواهد به شما بزند، یا زده، شما نباید غمناک بشوید، برای این که این چالشی است که اگر قبول کنی، با آن بسازی و موازی بشوی خواهی دید که زندگی راه را برای تو باز می کند. در تمثیل صلیب در مسیحیت می بینید که مسیح روی صلیب میخ شده، حافظ هم می گوید: **در سراچه ترکیب تخته بند تنم**. یعنی ما تخته بند بدترین اتفاقی که ذهن می گوید بدترین هستی بر آن، چسبیدیم به آن چی می شود؟ بپذیر.

در مسیحیت این صلیب پس از این که مسیح می پذیرد وضعیت اش را مقدس می شود. می بینید که آویزان می کنند (به عنوان گردنبد) صلیب، صلیب اولش نشان همان چیزهایی است که من می گوید بد است، ذهن می گوید بد است، ولی وقتی شما می پذیرید آزاد می شوید صلیب مقدس می شود. در بیت



گنج دلت سر به مهر وین جگرت کان مهر **** ای تو شکم خوار چند در هوس روده‌ای؟

گنج دل ما سر به مهر است، چرا؟ برای این که جگری که معدن مهر است پذیرفته نمی شود، شما بدترین چیزها را که ذهن می گوید بد است بپذیرید آن می شود مقدس، آن برای این آمده که شما بپذیرید شما از این تخته بند تن بودن آزاد بشوید. پس از تن حسود دلخور نباشید، بلکه در این لحظه موازی باشید.

شاید که چو وایینی یعنی درست ببینی، درست چه جوری می بینیم؟ وقتی با هوشیاری حضور می بینیم می بینیم خیر ما در این است، خیر ما را زندگی در این لحظه تشخیص می دهد نه من ذهنی. شما دنبال انتخاب من ذهنی نباید باشید، لحظه به لحظه ما می پذیریم، اولش مسیح صلیب خودش را حمل می کند، هر کسی صلیب خودش را حمل می کند و رویش میخکوب شده. ولی وقتی می پذیریم آن چیز آن صلیب مقدس می شود. شما نباید غمناک بشوید. امروز هم داشتیم گفت **کامل جان آمده‌ای، تمامی حوادثی که غمناک است برای بیداری شما آمده است.**

چندمین بار است که داریم ذکر می کنیم **که اتفاقات زندگی برای بیداری شما می افتد. برای خوشبخت کردن یا بدبخت کردن شما نمی افتد**، این هم یکی از الگوهای **ساختاری** زندگی است که ذهن می گوید اتفاقات و چالشها برای بدبخت کردن من می افتد، بدشانس‌ام، اتفاقات برای بیداری شما می افتد، هر چی بیدارتر می شوید کیفیت اتفاقات و درد آوری اش کمتر می شود، اگر بطور کامل بیدار بشوید اتفاقات بد قطع می شود، بیدار شدم دیگر، لازم نیست دیگر. اصلاً شما موازی با زندگی بشوید یواش یواش این الگوهای **ساختاری** می افتند شما متوجه نمی شوید که اتفاق بد یا خوب است. این ذهن است که این جور قضاوت می کند.

هر کو نکند فهمی زین کَلکِ خیال انگیز *** نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد

این قلم آفرینش را خدا می کشد اگر در این لحظه موازی با او باشید. من ذهنی نمی فهمد این موضوع را. من ذهنی یک هوشیاری غمناک زمینه ایجاد می کند، یک دل مادی ایجاد می کند، یعنی خودش را مرکز شما می کند، قلم را خودش به دست می گیرد، قلمی را که خیال خدا بدست می گیرد و زندگی شما را ترسیم می کند این قلم خوب می کشد آنموقع هست که شما همیشه در حال پذیرش و تسلیم هستید هر لحظه، اگر کسی فهم این را نکند که من ذهنی نمی کند در **جای دیگر** باشیم در ذهن باشیم فهم این را نداریم ما، نقشش به حرام باشد یعنی هر کاری می کنی، هر نقشی می کشد به درد نخواهد خورد، نقش خودش هم چه جسمش چه فکرش، چون نقش ما



همین چهار بعد ماست، نقش مادی ما، همه خراب می‌شود. ولو اینکه این آدم نقاش چینی باشد. نقاشان چینی زبردست بودند. یعنی اگر کسی دل مادی داشته باشد، بهترین تخصص‌ها را هم داشته باشد، بهترین شعرها را هم بگوید باز هم به درد نمی‌خورد. باید انداخت دور. چرا؟ برای اینکه برکت زندگی واردش نشده است. برای اینکه قلم خدا نکشیده است این را، قلم ما کشیده، قلم من ذهنی کشیده است.

دو جور نوشتن داریم، یکی خدا می‌نویسد وقتی شما در فضای یکتایی هستید موازی با او هستید، ناظر این جهان هستید، از این جهان چیزی نمی‌خواهید او می‌کشد. یکی هم شما می‌کشید. نقش‌های شما به درد نمی‌خورد. اگر شما به سن و سال من باشید که می‌دانید، اگر شما جوان هستید بیست سالتان است باید باور کنید، وقت را تلف نکنید. خوشبختانه در سن جوانی من ذهنی هنوز ضعیف است سست است، به راحتی می‌توان این الگوها را شناسایی کرد و انداخت. قبل از اینکه ما درد را انباشته کنیم و مقدار زیادی هم هویت شدگی انباشته کنیم کار را مشکل تر کنیم.

جام می‌و خون دل هریک به کسی دادند * در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

یک کسی مثل مولانا جام می‌ایزدی را دستش دادند می‌خورد، یک کسی هم من ذهنی را هم هویت شدگی‌ها را دردها را مرکزش کرده است خون دل می‌خورد. آیا آنهایی که خون دل می‌خورند می‌توانند بیایند شراب ایزدی بخورند در این لحظه؟ بله که می‌توانند. انسانهایی مثل مولانا و در یک اشلی این کار ما هم برای همین است که انسان فریب غول را نخورد، فریب شیطان را نخورد. که مرتب خون دل بخورد درد بکشد، طلبکار باشد، الگوهای **ساختاری** ذهن را فعال کند، زندگیش را خراب کند، درد بکشد. اگر شما به مولانا گوش می‌کنید می‌خوانید و عمل می‌کنید قسمت‌تان این بوده است،

البته وقتی ما هشیاری را پخش می‌کنیم، آنهایی که خون دل می‌خورند، استرس می‌کشند، غم می‌کشند، می‌شنوند می‌بینند تجربه می‌کنند و می‌پرسند. راهش این است اگر راهش این نبود که مولانا دو تا کتاب مهم نمی‌نوشت که، یا حافظ این غزل را نمی‌سرود که. **امید عارفان و بزرگان به جا موازی با قانون تکاملی هشیاری خداست که انسان قابل بیدار شدن است از خواب ذهن.** و خواب ذهن سبک است یعنی ولو اینکه یک کسی خون دل می‌خورد و استرس دارد و نگران است و در زمان است، همه‌اش به آینده فکر می‌کند، او هم می‌تواند بشنود، او هم در معرض انرژی بیدار کننده که انرژی نامرئی است، برکت زندگی است می‌تواند قرار بگیرد. برای



همین است که ما باید دست به دست هم بدهیم و این هشیاری را در جهان پخش کنیم. برخی ناامید شده اند که انسان نمی تواند از خواب ذهن بیدار شود، انسان دردها را زیاد می کند و هر چه دردها را زیاد می کند به خواب درد هم می رود و از خواب درد بیدار کردن انسانها مشکل است.

ولی عارفان فکر می کنند که انسان خودش را نجات خواهد داد. خودش را بیدار خواهد کرد. و فعالیت مشترک ما و شما هم در این مسیر است که انسان بیدار شدنی است. درست است که این همه سلاح های مخوف را جمع کرده است و حرص دارد، پول را مهم می داند، جنگ راه می اندازد، انسانها را می کشد تا پول بیشتری به دست بیاورد، ولی قابل بیدار شدن است.

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود ** کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد**

بیشتر منظوم این بیت بود، گلاب هشیاری حضور است، خدائیت شماس، نامرئی است. گل جسم شماس، تن شما، فکر شما، چهار بعد شما گل شماس. گلاب ساکن باشنده شماس، نامرئی است. حکم خدا این بود که این آن چیزی که صورت بیرونی گل است بیرون باشد، دیده بشود، ولی اصلش قسمت پنهانش است. **پس حضور ما پرده نشین است. با چشم دیده نمی شود با گوش شنیده نمی شود. ولی خودش باعث دیدن چشم است باعث شنیدن گوش است. خودش به فکر در نمی آید ولی سبب ایجاد فکر می شود درک فکر می شود. همان پرده نشین، مردم بیشتر به شاهد بازاری، شاهد یعنی زیبا روی بازاری آن چیزی که در ظاهر دیده می شود و مردم تحسینش می کنند، آن خدا نیست. گلاب و گل با هم کار می کنند. گل بدون گلاب نمی تواند کار کند. آب گل است که مهم است. آب گل دیده نمی شود، پس اینکه **گنج روان در دلت. بر سر گنج این گلت**، را از زبان حافظ هم شنیدیم.**

بعضی ها نمی دانند که این گلاب و گل با هم کار می کنند، گلاب را می گذارند کنار، گل را می چسبند. گل به تنهایی کار نمی کند، این چهار بعد ما این تن ما، تا از آن ور در این لحظه چیزی وارد نشود هشیارانه، کار نمی کند. نمی شود ما در خواب ذهن باشیم ستیزه بکنیم، ناراحتی زمینه داشته باشیم مقاومت بکنیم، با چیزهای آفل هم هویت بشویم، گل درست کنیم و کارمان درست دربیاید.

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر ** کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد**

رندی حافظ و رندی همه کس، آزادگی اش است، حضورش است، اصلش است. اینطوری نیست که رندی حافظ یادش رفته باشد. صحبت سر این است که ما یادمان رفته است کی هستیم. ما خدائیت هستیم. ما آزادگی خدا را



داریم. رندی یعنی هشیاری خالص که با چیزی قاطی نمی شود. رند انسانی است که رفته است به جهان برگشته است هوشیاری خالص شده است. در این لحظه به بی نهایت خدا زنده شده است و جهان را تماشا می کند. ولی با هیچ چیز هم هویت نمی شود. از هیچ چیز و هیچ کسی هم هیچ چیزی برای زندگی نمی خواهد، حافظ فراموش نکرده است. هیچکدام از ما نباید فراموش بکنیم.

انسانها در خواب ذهن یادشان رفته است که کی بودند، فکر می کنند این من ذهنی با ساختارهایش که دلش شده است، این است. این همین رندی است. تعریف رندی، رندی نیست. تعریف آزادی آزاد بودن نیست. پس این سابقه پیشین که روز ازل به ما داده اند. تا قیامت با ماست. همیشه با ماست. همیشه شما خدائیت هستید، خدائیت شما درست است که چندروز به اشتباه من ذهنی را خودش می داند.

ولی وقتی مولانا می گوید چقدر ساده ای تو، چرا خودت را نمی شناسی؟ خودت را بشناسی خدا را هم می شناسی. چرا خودت و خدا را نمی شناسی، پس ساده ای. ولی این چیزی که ما بوده ایم و هستیم، همان همیشه خواهیم بود و درواقع کار ما این است. خیلی خلاصه چند روز می آیم بصورت هوشیاری می چسبیم به چیزها وقتی موازی با زندگی می شویم تسلیم می شویم زندگی ما را می کشد یعنی خودش را می کشد روی خودش قائم می کند بعد می گوید جهان را تماشا کنید. من هم خودم را از طریق تو صد هزاران جور می خواهم بیان کنم. راه دیگری هم نداری. نمی شود شما جای دیگر باشید مشغول دنیا باشید من تو را برای این کار نیافریدم. اگر انتخاب کنی درد خواهی کشید همیشه نا امن خواهی بود، همیشه بی حال خواهی بود، همیشه حس نقص خواهی کرد، من چند وقت می توانستم توی ذهن باشم بصورت تو بیشتر از این نمی توانم چرا نمی فهمی تو؟

پس رندی حافظ نابی حافظ، هوشیاری حافظ که روی خودش قائم شده از یادش نرفته، این که حافظ می داند در این جهان با چیزی نمی تواند مخلوط بشود، هم هویت بشود به چیزی بچسبد، چیزی را به جای خودش بگیرد شما هم می دانید. شما به خاطر آوردید. پس شما می گوید برای اینکه من ناب بشوم خالص بشوم باید آن چیزهایی را که به آنها چسبیدم بیاندازم و آن که من هستم با هیچ چیز مخلوط نمی شود. همیشه همین طور بوده، در من خدا در جسم به خودش زنده می شود.

من باید این شرف را این بزرگی را قبول کنم و به جا بیاورم، اگر نیاورم درد خواهم کشید. خوشبخت نخواهم شد. روز خوش نخواهم دید. سرنوشت من این است که در این لحظه به بینهایت و ابدیت او زنده بشوم. این سابقه پیشین و پسین به یک اصطلاحی ابدیت او هم هست.



ابدیت او این است که این لحظه ابدی است و شما و خدا از آن جنس هستید و همیشه زنده هستید.

چيست سپیدی چشم، از اثر نفس و خشم

چون پی دارو ز یشم سرمه دهی سوده‌ای؟

می گوید نابینایی چشم چیه؟ چون قبلاً گفت که گیرم که بی دیده‌ای یعنی نمی بینی چشم نداری، نشنیده‌ای با گوش‌ات؟ چشم ما چرا نابینا می‌شود؟ نه نابینای این چشم، چشم حضور را می‌گوید. چرا بصورت هوشیاری ناظر نمی توانیم به جهان نگاه کنیم؟ به خاطر من ذهنی یعنی نفس و **خشم** ما است. **خشم** را نماینده همه هیجانات گرفته که امروز گفتیم از الگوهای **ساختاری** من ذهنی است شما شناختید. و در نفس هم دو تا چیز را گفتیم، نفس یا من ذهنی بر اساس جدایی و هم هویت شدگی تشکیل می‌شود و هم هویت شدگی که من ذهنی را بوجود می‌آورد دو جنبه دارد: یکی **محتوا** بود و یکی هم **ساختار**ش بود **ساختار**هایش توضیح دادیم. گفتیم **ساختار**هایش **درد زمینه**، بوجود می‌آورد.

حالا می‌گوید سرمه که معادل برکت ایزدی است خرد ایزدی است، نیروی عشق است که از آنور می‌آید وقتی شما موازی می‌شوید با زندگی در این لحظه، بجای اینکه از آن سرمه استفاده کنید برای بینا کردن چشمتان، آمدید از یشم که نماینده چیزهای بیرونی است سرمه می‌خواهید. اینها تمثیل است یکی نیاید بگوید که آقا سرمه که چشم را بینا نمی‌کند که، اینها تمثیل است قدیم الان هم شاید اینطوری باشد بعضی‌ها فکر می‌کردند اگر سرمه را به چشم بمالند نور چشم را زیاد می‌کند، نور چشم شما را که بتواند حقیقت را ببیند که ببیند خودش چیه؟ از جنس خداست.

و اینکه جسمها در بیرون چی هستند تویشان زندگی ندارند و این حقیقت را ببیند باید نور از آنور بیاید، هر چی بیشتر به خود اصلی شما زنده می‌شوید هر چه بیشتر شما از بیرون زندگی نمی‌خواهید، نور چشمتان بیشتر می‌شود. شما نیاید از بیرون سرمه بخواهید یا داروی چشم بخواهید. سپیدی چشم یعنی نابینایی چشم، در این لحظه بگویید من داروی چشم حضورم را می‌خواهم چشم اصلیم را می‌خواهم برای این که چشم اصلی ببیند باید به من اصلی شما زنده بشوید به حضور ناظر در این لحظه که ذهن را می‌تواند نگاه کند زنده بشوید، این کار با شناخت هم هویت شدگی‌ها و انداختن آنها صورت می‌گیرد، شناخت **ساختار**های یا الگوهای **ساختاری** من ذهنی صورت می‌گیرد. امروز شما یاد گرفتید که **ملاکت** نکنید، **توقع** نداشته باشید، شما اگر **توقعات**تان را به صفر



برسانید این موضوع به شما خیلی کمک خواهد کرد. **توقعاتتان** به صفر برسد با کسی دعواتان نمی شود نمی رنجید و دردتان کمتر می شود، روابطتان بهتر می شود مردم دردسر ایجاد نمی کنند. شما اگر **توقع** نداشته باشید دیگران هم از شما **توقع** ندارند. یا می شود صحبت کرد.

پس سرمه را ببینید شما از جهان بیرون می خواهید یا از جهان غیب، اگر از جهان بیرون می خواهیم می گوید جهان بیرون مثل یشم است سرمه نیست، هر چه از بیرون شما سرمه می خواهید شما را نابینا تر خواهد کرد، و مردم این کار را می کنند. یک جوان بیست ساله نمی آید که برگردد به حضور برسد، دارد می رود انباشته کند و با انباشتگی هایش هم هویت بشود و در این مسیر درد بوجود خواهد آورد و با دردها هم هویت خواهد شد. چشمهایش ضعیف تر می شود یا بینا تر می شود؟ ضعیف تر می شود.

و یک بیتی از حافظ بخوانم که خواندم قبلاً

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۹۳

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن ** منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن**

بد دیدن از نابینایی چشم است. چرا چشم ما نابینا شده؟ برای این که سرمه را از بیرون گرفتیم. منی که در کاینات در تمام خلقت به عشق ورزی و پراکندن برکات عشق مشهورم. بهتر از انسان کسی نیست. در انسان خدا به خودش زنده می شود و بهترین وحدت را انسان دارد با خدا هوشیارانه، نمونه اش همین مولانا یا حافظ است. و شما هستید که نباید چشمتان را آلوده کنید به بد دیدن.

وقتی دل ما مادی است بد می بینیم، بتدریج که دل ما شناسایی می کنیم و می اندازیم می اندازیم و عدم زیاده تر می شود مادیات کمتر می شود یعنی کمتر ما به بیرون نگاه می کنیم از بیرون زندگی می خواهیم، دید ما درست می شود. **آدمی دید است باقی پوست و گوشت.**

فرق بین مولانا و انسان هم هویت شده چیه؟ همین **دید** است، مولانا درست می بیند، چرا درست می بیند؟ برای این که با هیچ چیز هم هویت نیست. برای همین ما درست دیدن را تا یکجایی از ایشان یاد می گیریم از یک جایی به بعد باید از درونمان از خدای درونمان کمک بخواهیم، و کمک می آید. وقتی خرد از درونتان جریان پیدا کند به فکرتان و عملتان در این لحظه وقتی شما وصل باشید و این جریان رد بشود و شما تماشاگر این جریان باشید این جریان دارد شناسایی می کند، این دل مادی شما را با شما یکی یکی با شناسایی آزاد می شوید می اندازید، آزاد



می‌شوید می‌اندازید، دردتان را می‌اندازید، رنجش گذشته را می‌اندازید **خشیم** را می‌اندازید چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ الگوهای **ساختاری** را مثل **ملامت** و **شکایت** **خشیم** و رنجش را دارید شناسایی می‌کنید همه را می‌اندازید. پس از یک مدتی چه اتفاقی می‌افتد؟ دلتان از عدم می‌شود از خدا می‌شود، یکی یکی که خالی می‌شود **چودو بیرون رود فرشته در آید**، خدا به جایش می‌نشیند، دیو را هم خودش بیرون می‌کند به شرطی که شما موازی باشید به شرطی این که بپذیرید. **این تخته بند تن بودن** یعنی هوشیاری چسبیده به ذهن. چه جوری؟ امروز گفتیم دیگر. چه جوری از روی تخته ما کنده می‌شویم با پذیرش.

به می‌پرستی از آن نقش خود زدم بر آب * که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن**

پس معلوم می‌شود ما نقش خودمان را باید در آب بزنیم، نقش من ذهنی را، تا زمانی که این من ذهنی وجود دارد و در دل ما است ما خود پرستیم، خود محوریم، خود داریم، من داریم. این هم یاد آوری کنم که **حقیقتاً من ذهنی من نیست یک بافت جهل است. یک ندانم کاری است. بافت عدم شناخت است. و چون دارد حرکت می‌کند ما را فریب داده که من تو هستم. همین که ما شناسایی می‌کنیم که این بافت ذهنی است و ما غیر از او هستیم ما او نیستیم آزاد شدیم.**

داستان بلال هم همین را می‌گوید **بدان کی هستی؟ آزاد شدی. ولی بدان کی هستی** یک عبارت ذهنی نیست، این طوری نیست که شما بگویید که من بلی خداییت‌ام، این باور است این از جنس فکر است. قسمتی از نقش خود و خودپرستی از بین برود، به جایش چی می‌نشیند؟ عدم می‌نشیند هوشیاری حضور می‌نشیند، آن به شما عیناً و یقیناً می‌گوید شما کی هستید. آن درست است آن یقین است، آن کمک می‌کند.

می‌پرستی یعنی می‌ای که از آنور می‌آید می‌پرستید شما، نه می‌ای که از من ذهنی می‌آید. شما ترک می‌کنید ترک می‌جهان، ترک هر گونه شرابی که از من می‌آید. من اینطوریم، من این کار را می‌کنم، من فلان همه خود محوری‌ها، خودپرستی‌ها هر چه ما خود پرستیم و از خودمان خوشمان می‌آید و علاقه‌مند به این تصویر ذهنی هستیم و زیبا کردن آن در اذهان مردم، ما گرفتاریم. مردم یک من ذهنی و تصویر ذهنی دروغین درست می‌کنند و تمام گلهای قشنگ را به آن نسبت می‌دهند، اگر کسی به آن حمله کند، حالا یک چیز دروغین است، هر قسمتش دروغین است به یک جایش حمله کنند شب خوابش نمی‌برد.

ببین حافظ چی می‌گوید: می‌گوید این نقش را باید بر آب بزنی. شما روی آب نقش زدید با چوب اینطوری کنید نقش پیدا می‌کند، چوب را بردارید نقش از بین می‌رود. این نقش من ذهنی هم عیناً همین است. ما اگر آب و



روغن نکنیم این نقش روی دریای زندگی بوجود نمی آید. و این زمینه صاف و شاد و آرام می شود زمینه کار شما. آن چیزی که الان زیر فکرهای ما پنهان است ولی چون فکرهای ما یکی پس از دیگری صندوق به صندوق...، صندوق به صندوق می رود ما از آن بی اطلاع هستیم در خواب صندوق ها هستیم. صندوق ها شناسایی بشوند دو دقیقه ما به صندوق نرویم متوجه می شویم که ما روی دریای آرامش هستیم. این ناآرامی، نارامی از صندوقها می آید که فاصله بین دو تا صندوق را می بندد.

عنان به، میکده خواهیم تافت زین مجلس ** که وَعْظِ بی عملان واجب است نشنیدن**

ما سر اسبمان را بر می گردانیم می رویم به فضای یکتایی، میکده آنجاست. برای این که آنهایی که من ذهنی دارند بی عمل هستند. بی عمل کسی است که منافق است منافق هم کسی است که دلش از جنس ماده است زبانش از جنس معنویت. زبانش یک چیزی می گوید دلش بنابه قانون جذب او را به جنس خودش می کشد. کدام پیروز است؟ این مرکز.

حافظ می گوید: ما با این من های ذهنی نمی توانیم زندگی کنیم، بی عملند، یک چیزی می گویند یک عمل دیگر می کنند. ما وعظ اینها را نمی توانیم بشنویم نمی توانیم گوش بدهیم برای این که بی برکت است، برای این که از آن ور نمی آید. برای این که از من ذهنی می آید. از ستیزه می آید از هم هویت شدگی می آید، از درد می آید. امروز گفتیم از یک ناخشنودی و نارضایتی زمینه می آید. نمی توانیم گوش بدهیم. واجب است که وعظ بی عملان را گوش ندهیم.

ولی وقتی يك کسی در این لحظه موازی با زندگی است فکر و عملش بوسیله زندگی صورت می گیرد. فکر و عملش يك چیز است. حرف و عملش يك چیز است و آن با برکت زندگی آغشته است به آن گوش می کنیم. آن هم همین مولانا است حافظ و فردوسی و نظامی و عطار است و این بزرگان هستند.

از نظر لم یَزَلْ، دارد جانت تگل ** پرتو خورشید را تو به گل اندوده ای**

لَمْ یَزَلْ یعنی زوال نا پذیر، جاودانه یعنی خدا. از این توجه زنده از این نظر خدایی جاودانه خدایت هر چی بگوییم هوشیاری، بودن، جانت بهم پیوستگی دارد. چه چیزی این جان ما را یکتا می کند؟ اسمش را گذاشته تگل، تگل به معنی وصله و پینه هر چیزی که جامه را بهم نگه می دارد. مثال می زنم شما به یک انسان مرده نگاه کنید. پس از این که انسان می میرد تمام اجزاء سلولها دیگر از هماهنگی یکتا بیرون می روند. هر کسی راه خودش



را می گیرد می رود. ولی تا زمانی که هوشیاری در این تن است همه اجزاء باهم کار می کنند. چه چیزی اینها را به هم پیوند می دهد اسمش را گذاشته **تَکَلَّ**. **نَظَر لَمْ یَزَلْ**. در انسان زنده همه اجزاء باهم هماهنگ کار می کنند اعضای بدنش، و اگر موازی با زندگی باشد تعارض و اختلاف در فکرهاش هم نیست. یعنی این طوری نیست که الان یک فکری بکند پنج دقیقه دیگر ضد آن را فکر کند، اینها از من ذهنی می آید اگر موازی بودیم این چیزها پیش نمی آمد.

پس از نظر خدا جان ما خاصیت وحدت بخشی دارد. خاصیت وحدت دارد. خاصیت یکتایی دارد و برای همین می گفتم که کسی که به بینهایت و ابدیت خدا زنده شده و به این لحظه زنده هست. این لحظه جاودانه که **لَمْ یَزَلْ** است زوال ناپذیر است.

روح ما زوال ناپذیر است یعنی ما نامیرا هستیم و موقعی که به حضور می رسیم این به خود ما نماینده می شود. نشان داده می شود. پس از زوال ناپذیری ما خاصیت وحدت بخشی گرفته ایم و اگر راه می رویم گفتم هر جا می رویم انسانها را به هم نزدیک می کنیم.

نمی شود آدمی مثل مولانا برود به مسافرت جاهای مختلف حرف بزند و حرفهای او انسانها را به هم نزدیکتر نکند. نمی شود من ذهنی مسافرت بکند یک جایی و آنجا تفرقه راه نیاندازد، دشمنی راه نیاندازد، نمی شود حتماً جدایی بوجود می آید. گروهها آدمها از هم جدا می شوند فاصله می گیرند شاید هم به جنگ می پردازند. آنجا مسئله بوجود می آید، ناراحتی بوجود می آید، آرامش و صلح بوجود نمی آید.

می گوید ما پرتو خورشید ایزدی هستیم نور خورشید ایزدی هستیم، ما آمده ایم که گفت از روی سادگی، ندانم کاری این را آغشته به گل کردیم. یعنی توجه زنده زندگی را خداگونگی را آغشته کردیم به هم هویت شدگی ها، و در نتیجه این خاصیت وحدت بخشی را تبدیل کردیم به جدایی انگیزی.

تمام ادیان برای وحدت بخشی آمده اند. اصلاً هیچ دینی نیست که نگوید که انسان از جنس خداست و خدا وجود دارد و ما باید با او یکی بشویم. و انسانها هم از جنس خدا هستند و انسانها هم یکتا هستند، یکی هستند و مالا باید به آنجا برسند. و چطور ما باید از باورهای دینی برای جدایی انگیزی و تفرقه استفاده کنیم. پس به گل اندوده ایم. پس باهاشون هم هویت شده ایم. وقتی می چسبید به باور مرکز شما می شود آن باور به جای خدا می نشیند. آن باور همان است که می گوید: **چون دیو بیرون رود فرشته در آید**. ما نمی توانیم یک باوری را در مرکز خودمان قرار بدهیم. ولو این که شعر مولانا باشد. شما با شعر مولانا هم هویت نمی شوید، از آن استفاده می کنید برای رهایی، هر شعری هر باوری هر فکری انگشت اشاره است به ماه به قول بودیست ها انگشت اشاره



گرفته شده به ماه ماه نیست. علائم راهنمایی رانندگی که می گوید در جاده ها می زنند که به این ور فلان شهر اینقدر مانده، آن شهر نیست علامت راهنماست. باورها به هیچ وجه شهر یکتایی نیستند، بنابراین باورها را نمی توانیم مرکز قرر بدسیم. از باورها باید استفاده کنیم برای رسیدن به آن شهر.

بلی شما یک سئوالی از خودتان بکنید که آیا اولاً خودم حس یکتایی می کنم یا در تفرقه ام؟ یا حس می کنم تقسیم شده ام به چندین جا و هر دفعه یکی از این جاها می خواهد توجه مرا جذب کند. یا نه یکتا هستم و حقیقتاً انسانها را به یکتایی بدون این که چیزی بگویم دعوت می کنم، تفرقه نمی اندازم، جدایی انگیز نیستیم. نه در خودم، خودم میل به جمع شدن از جهان و یکتا شدن دارم. اگر هم می روم به جهان زودی بر می گردم. در ضمن مثل اینکه هر جا می روم حرف می زنم آدمها هم یک جوری به هم نزدیک می شوند. یک جا می روم یک دفعه صلح ایجاد می شود. یکی دیگر یک جا می رود جنگ ایجاد می شود. شما برسید از خودتان.

گنج دلت سر به مهر وین جگرت کان مهر

ای تو شکم خوار چند در هوس روده ای؟

گنج دل ما این گنج حضور، گنج شادی، گنج آرامش که وقتی ما از ذهن برویم به فضای یکتایی شروع می شود سر به مهر مانده، یعنی دست نخورده، تمام انسانهایی که استرس دارند، غم دارند، با **ناخشنودی زمین** زندگی می کنند، همه اش **شکایت** می کنند: آخر این هم شد زندگی؟ چی هست آقا؟ یعنی چی؟ اینها **ناخشنودی زمین** دارند. بیا راجع به چیزی صحبت کن. بابا چی هست آخر این؟ بین وضعیت را چه جوری است. حالا بیا اینجا صحبت کن، راجع به خانواده صحبت کن، خانواده چی هست؟ راجع به بچه صحبت کن، بچه که اصلاً بی وفاست، ولش کن. هیچی!

این **ناخشنودی زمین** نشانگر سر به مهر بودن گنجش است. گنجش کشف نشده است. اما همین جگر دردآور تو، کان مهر است. هر کسی که **شکایت** می کند، استرس دارد، مقدار زیادی **غم زمین** دارد، این آدم **معدن عشق** است. همه انسانها **معدن عشق** هستند. ایشکالشان فقط شکم خوار بودن است. همه حواسشان به خوردن است. حالا خوردن غذا نه؛ چیزهایی که از بیرون می آید. آخر چقدر ما باید به فکر خوردن باشیم؟! در هوس روده ای؛ یعنی همه اش می خواهی بخوری و این نیازمندی خودت را ارضاء کنی. وقتی ما غافل می شویم از اینکه یک منبع شادی و آرامش وجود دارد، و میل می کنیم طبق آن الگوی **ساختاری**، دیدن چیزها در جهان و از جهان **خواستن**؛



و هنوز نفهمیده‌ایم که جهان چیزی نمی‌تواند به ما بدهد، حریص تر می‌شویم. روز به روز فکر می‌کنیم که چون انباشته نکردیم دیر دارد می‌شود. اگر کمتر بخوریم محروم شدیم.

این حس نیازمندی و **حس نقص** که زندگی از پهلوی ما رد شد، ما زندگی نکردیم و آن چیزهایی که ما فکر می‌کردیم تویش زندگی است بدشانشی آوردیم و آنها به ما زندگی ندادند. از جمله: همسرمان، بچه مان، شرکتمان، پولمان. اینها نمی‌دانیم چه طوری شد که به ما زندگی ندادند! بدشانشی ما بوده.

اتفاقات را بدشانشی خودش تعبیر می‌کند. گفتیم اتفاقات می‌افتد برای بیداری شما. این الگو را هم که مربوط به **ساختار** ذهن است، شما لطف کنید به خاطر بسپارید، که از **ساختار** من ذهنی این الگو می‌آید، **که اتفاقات نه برای بیداری من می‌افتند بلکه در اتفاقات زندگی است. اتفاقات که می‌افتند من بدبخت می‌شوم یا خوش بخت می‌شوم.** پس از مدتی می‌بینید که اتفاقات نه ما را خوش بخت می‌کند نه بدبخت می‌کند.

امروز دوباره تکرار کردیم که اتفاقات برای بیداری شما اتفاق می‌افتند. حالا همان مطلب صلیب مسیح در اینجا هم صادق است. این جگر خونی ما، این چیزی که ذهن می‌گوید در این لحظه خیلی بد است و اسمش وضعیت است؛ در صورتی که پذیرفته بشود، این وضعیت مقدس می‌شود. به عبارت دیگر، **شما برای بیداری فقط این لحظه را لازم دارید که از این لحظه بیرون نمی‌توانید بروید. همیشه در این لحظه اید. یکی هم اتفاقی است.** اتفاق در این لحظه نامطلوب است، بد است. ذهن می‌گوید! و شما آن را می‌پذیرید. همین که می‌پذیرید، این اتفاق می‌شود مقدس، برای اینکه شما را آزاد کرد.

شکم خواری، در هوس روده بودن باز هم از الگوهای **ساختاری** است. اگر شنایی کنید می‌افتد، الگوها می‌افتند. الگوها را ما؛ مثل صندوق است، فعال می‌کنیم. صندوق را شناسایی کنید تویش نمی‌روید. دیدید که بعضی جاها ما نمی‌رویم اصلاً. بالاخره کسی که پنجاه شصت سالش است می‌گوید آقا من دیگر اینجور جاها نمی‌روم. صندوق هم همین طور است. آقا این صندوق را دیگر نمی‌خواهم بروم. این صندوق و این صندوق و این صندوق و این صندوق را نمی‌خواهم دیگر برایم بس است.

خوب آن صندوق دیگر بی‌استفاده می‌شود، نمی‌روید دیگر تویش در نتیجه، برداشته می‌شود، فاصله صندوق می‌ماند. فاصله صندوق؛ صندوق‌ها برداشته شود، فاصله صندوق‌ها زیاد می‌شود. شما فکر می‌کنید توی چندتا صندوق می‌روید؟! ممکن است صدتا. این را عملاً دارم می‌گویم. انسان‌ها چیزهای مهم شان صدتا بیشتر نیست. یعنی اگر شما آن الگوهای **ساختاری** را که امروز صحبت کردیم، در خودتان شناسایی کنید و انجام ندهید و



بیاندازید اصلاً زندگی تان از این رو به آن رو می شود، معجزه می شود. خود عدم پذیرش؛ **عدم پذیرش**، الگوی **ساختاری** است. ذهن می گوید: نمی پذیرم. اگر بپذیرد مقاومتش کم می شود، مقاومتش کم بشود زورش کم می شود. با مقاومت خودش را می سازد. اگر مقاومت نکنید خواهید دید که ذهن فشار می آورد.

در داستان بلال ما می بینیم که صاحب بلال می زندش. می گوید تو به دین آبا و اجدادی من احترام نمی گذاری. دین جدید آوردی! دین آبا و اجدادی من؛ **خشیم** است. **مقاومت** است. **ستیزه** است. چرا تو صحبت های دیگر می کنی؟ در داستانی که امروز داریم. اگر رسیدیم خواهیم خواند. می گوید که تو صحبت ساعد شاه جهان را می کنی یعنی ساعد خدا. برگشت به فضای یکتایی را می کنی؛ یعنی چی؟! مگر ما دین نداریم؟ دین ما منیت است. خودخواهی است. خودپرستی است.

صاحب اصلی ما فعلاً من ذهنی است، چون ضعیف هستیم. من ذهنی می گوید من تو را وارد صندوق می کنم، صندوق می کنم، صندوق می کنم. صندوق ها را من تعیین می کنم. یک جایی که شما قوی تر شدید صندوق ها را شما تعیین می کنید. پس از یک مدتی اصلاً صندوق ها را می اندازید دور. من ذهنی بیچاره می شود. شما قوی ترید یا من ذهنی؟ شما! شما، شما این لحظه هستید، قدرت این لحظه هستید، قدرت خدا پشت سرتان است، خرد خدا پشت سرتان است. بله.

از اثر شمس دینست، این تبش عشق تو

وز تبریزست این بخت که پروردهای

می گوید از اثر شمس دین است این تابش، این گرمای عشق تو. یعنی از آن طرف می آید از جهان غیب می آید خرد تو و گرمای عشق تو، گرمای زندگی تو. شمس دین هوشیاری ماست، یعنی وقتی ما به صورت هوشیاری می رویم به جهان، برمی گردیم به بی نهایت خدا زنده می شویم آن بی نهایت خدا شمس دین است. شمس تبریزی است. شمس تبریزی از آن جنس بوده است. مولانا از آن جنس بوده است.

این تابش و گرمای عشق تو از شمس دین می آید از اثر زندگی است. از اثر زنده شدن زندگی در توست. هوشیارانه که حس گرما می کنی، گرمای عشق را. و این بختی که پروردهای هر چیز نیکی، خوبی، سعادت مندی در جهان به وجود آوردهای تو؛ از تبریز است. تبریز فضای یکتایی است. از آنجا می آید، تمام امکانات از آنجا می آید. اگر اتفاق نیکی برای تو افتاده، اگر خردورزی کردی، اگر یک فکر سازنده ای کردی، در این



جهان خلایق کردی؛ از آنجا بوده از اینور نبوده است. حالا همه این صحبت‌ها سبب می‌شود که ما توجه خودمان را از جهان برداریم، بگذرایم فضای هوشیاری.

حالا شما می‌گویید: فضای هوشیاری کجاست؟ نگه دارید! شما همین که توجه‌تان را نمی‌گذارید برود به چیزها، روی خودتان می‌ماند، روی فضای یکتایی می‌افتد. شما دارید در واقع توجه، امروز گفت: **نَظَرِ لَمْ یَزَلْ**. **نَظَرِ لَمْ یَزَلْ** را نظر جاودانه را به جای اینکه رها کنید برود به جهان، چیزها را جذب کند، نگه می‌دارید روی خودش، روی خودتان! و دیگر از آنها زندگی نمی‌خواهید. یک جایی می‌رسد که هیچ چیز در جهان نمی‌تواند توجه زنده شما، این **نَظَرِ لَمْ یَزَلْ** را جذب خودش بکند. برای اینکه روی خودش دیگر زنده شده یا دارد زنده می‌شود.

خیلی از شما بینندگان به **نَظَرِ لَمْ یَزَلْ** شده‌اید. حالا ممکن است بی‌نهایت نباشد، به یک عمقی زنده شده‌اید. آنهایی که آرامش دارند، آنهایی که شادی دارند، آنهایی که از جهان مستقل شده‌اند، آنهایی که با کسی نزاع ندارند، از کسی چیزی نمی‌خواهند، تنها آرامش دارند آنها زنده شده‌اند.

&&&&&&&

دنبالۀ مثنوی دفترم ششم را که از بیت ۹۲۷ مانده بود ادامه می‌دهیم و همان طور که یادتان است داستان بلال است و گفتیم که بلال سَمْبَلِ خدایت ماست و در اختیار من ذهنی است. که در این قصه اسمش را مولانا گذاشته جُهود و گفتیم که جُهود به معنی یهودی نیست و معنی من ذهنی ستیزه‌گر است، این اشتباه نشود! و از نقش‌هایی که در این قصه است: **یکی بلال است، یکی صدیق است، یکی هم مصطفی**. همانطور که می‌دانید صدیق لقب ابوبکر است و مصطفی لقب حضرت رسول است.

ولی این قصه مربوط به بلال و ابوبکر و حضرت رسول نیست. بلکه، با استفاده از این نقش‌ها و اسم‌ها، مولانا داستان هر کدام از ما را می‌گوید. و خلاصه‌اش در چند جمله این بود که، بلال علاقه مند به مصطفی شده، عاشق مصطفی شده است. گفتیم مصطفی در این قصه فضای یکتایی ست یا برگشت انسان از من ذهنی، یا از ذهن یا از جهان به فضای یکتایی است، و به محض اینکه یک کسی بخواهد همچون تشخیصی بدهد و تصمیمی بگیرد و عملاً وارد کار بشود، من ذهنی‌اش شروع می‌کند به زدن او، یعنی درد دادن به او، تهدید او، و در این مورد هم این اتفاق می‌افتد و وقتی که خدایت ما یعنی بلال، شروع می‌کند به **أَحَدَ أَحَدَ** گفتن؛ یعنی من از جنس خدا هستم و



می خواهم دوباره از جنس او بشوم، تماماً او بشوم. من ذهنی می زندش و به او می گوید: تو بنده بدی هستی، برای اینکه دین آبا و اجدادی ما را فراموش کردی و دین جدید را می خواهی بپذیری و امان به او نمی دهد.

و بلافاصله وقتی که ما درد هوشیارانه می کشیم؛ صدیق که نشان راستین بودن ماست، پیدایش می شود و راستین بودن ما با خدا ارتباط دارد. پس ارتباط خدایت با خدا، از طریق راستی یا راستین بودن است و این راستین بودن معنی اش اینست که با درد هوشیارانه ما به تدریج متوجه می شویم که به راستی نه در ذهن، نه با یک جمله ذهنی که ما خدایت هستیم! عیناً و یقیناً تبدیل می شویم و به راستی می دانیم که کی هستیم. پس قصه خلاصه می شود در اینکه، اگر بدانیم کی هستیم، آزاد می شویم. ولی دانستن ذهنی، دانستن واقعی نیست. قسمت اول قصه را خوانده ایم و مولانا تا اینجا حرف های زیادی زد.

ولی نزدیک این بیت، این بود که؛ هر چیزی در جهان در اختیار اوست یعنی خداست و خدا خودش را به صورت عدم و خلأ نفوذ داده در توی همه چیز و در همه چیز اوست و غیر از او چیز دیگری نیست و همه چیز در اختیار اوست. خلاصه، در انسان هم بارها گفتیم که ۹۹/۹۹ درصد انسان خالی است و آن قسمت مادی انسان، خیلی جزئی است؛ یعنی آن قسمت سطحی ما که جمع می شود و من ذهنی را ایجاد می کند، این قسمت اعظم ما نیست.

بنابراین عقل من ذهنی، خود من ذهنی یا این آشفته گی ذهنی، یک پدیده سطحی است. درست مثل اقیانوس که در سطحش موج است و کف است و خاشاک و خس است و اینها، و بنابراین کلاً من ذهنی با الگوهایش که امروز هم صحبت کردیم؛ یک پدیده سطحی است و انسان یک پدیده سطحی نیست و عمقی است و به تدریج بیدار می شود و می رود ته، به عمق اقیانوس، عمق اقیانوس همیشه آرام است.

ولی در سطح به علت اینکه در معرض تحولات بیرونی است موج دارد، آشفته است و ما هم همینطور هستیم. پس بنابراین اگر ۹۹/۹۹ درصد ما خالی است و زندگی خودش را به صورت عدم نفوذ داده است در هر انسانی و انسان هم یک جزوی از این هزاران تا باشنده است، موجود است؛ باید در حکم او باشد و از این بیت شروع می کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۲۷



تو که يك جزوی دلا زین صد هزار **** چون نباشی پیش حُکمش بی قرار؟

و ما که یک جزو هستیم، انسان دیگر از این هزاران تا باشنده، چرا نباید پیش حکم زندگی حرکت نکنیم؟ بی قرار یعنی ایستا نباشیم. درست مثل من ذهنی. من ذهنی می گوید که: من همین هستم که هستم. با یک مشت باور هم هویت هستم و این هم در مرکز ماست، مرکز مادّی دارم، چیزهایی که می دانم درست است و سعی در حفظش دارم. امروز هم صحبت کردیم، حق با من است و جور دیگر هم نیست و بنابراین می خواهد قرار پیدا کند. می گوید حالا که او همه چیز را تغییر می دهد تو چرا با او موازی نباشی و اجازه بدهی او تو را حرکت بدهد؟ هیچ چیزی بی حرکت نیست. اجازه بده تو را حرکت بدهد، بله.

چون ستوری باش در حکم امیر **** که در آخر حبس، گاهی در مسیر

مانند مثلاً یک اسب باش که در حکم سوارکار است. بعضی موقع ها امیر، سوارکار، صاحب اسب او را در آخر حبس می کند که به نظرم معادل بودن ما در آخر دنیا است به قول خودش، در ذهن است. گاهی هم آزاد می کند و در مسیر قرار می دهد. پس بنابراین، همیشه در حبس ذهن نمی توانیم باشیم. باید موازی باشیم با او، او که همه چیز را به حرکت در می آورد با خرد خودش با خرد خودش ما را در مسیر قرار بدهد و به حرکت در بیاورد نمی شود که ما ایستا باشیم.

چونکه بر میخت ببندد، بسته باش **** چونکه بگشاید، برو برجسته باش

اگر تو را به صورت اسب بر میخ ببندد، در اینصورت بسته باش. اگر ما تسلیم باشیم و پذیرش اتفاق این لحظه را داشته باشیم، تا زمانی که تو ذهن هستیم تو ذهن هستیم، میخ او بسته ما را، صلاح می داند، وقتی هم گشاد، خودش باز می کند، به جنب و جوش درآ. در هفته های گذشته داشتیم: بانگ نای و بانگ نای و بانگ نای. یعنی بگذار زندگی، مثل یک رقصنده است. زندگی رقص فرم می کند در ما. همان عدم، مرتب این چیزها را بوجود می آورد و از بین می برد. پس ما در واقع رقص فرم زندگی هستیم، خدا هستیم. خدا با آهنگی که می زند فرم ما را آن جور که می خواهد به حرکت در بیاورد. شما نباید آهنگ من ذهنی را بنزید. باید ببینید که به صورت نای او شما را چه جوری می زند، چه آهنگی از شما در می آید و چه جوری شما را می رقصاند.

یعنی زندگی در شما می رقصد. من ذهنی جلو این کار را می گیرد. برای اینکه، من دارد. موقعی که عقل ما دخالت می کند به صورت من ذهنی، ما شریک خدا می شویم در این کار. خدا همانطور که بعداً هم خواهد گفت، شریک



نمی خواهد. نمی توانیم ما شریک خدا باشیم. به صورت من ذهنی، این قدغن است! به هر حال، باید برجسته هی بجنبید، او بجنباند، نه شما قصداً و با میل خودتان بجنبید. و دارد الان مثال می زند ولی همه مثال ها، باز هم تعبیر بشود به ما برمی گردد. می گوید:

آفتاب اندر فلك، كژ می جهد *** در سیه رویی، خسوفش می دهد**

بله می گوید: آفتاب اگر کج برود؛ تمثیل است، رویش را سیاه می کند و آفتاب می گیرد. حالا مولانا بعضی جاها خسوف و کسوف و اینها را جای هم به کار می برد. خلاصه، آفتاب اگر کج برود، ما هم آفتابیم دیگر، کژ که می رویم می گیریم. امروز هم داشتیم که گفت: گنجی هستی روان، منتها کاه گل سرت را گرفته است. موضوع کاملاً روشن است الان برای شما و اگر آفتاب نتابد خوب ما نورش را نمی بینیم. آفتاب شما هم نتابد، معنی اش این است که کژ جنیدیم. کژ جنیدیم یعنی با من ذهنی جنیدیم. هر چه قدر ما با من ذهنی در این لحظه ستیزه می کنیم، عدم پذیرش داریم، قضاوت من دار می کنیم، داریم نور آفتاب خودمان را که آفتاب اوست و از ما می درخشد کم می کنیم. می خواهد اینها را بگوید.

كز دَنب پرهیز كن، هین هوش دار *** تا نگردي تو سیه رویی و دیگ وار**

دَنب به معنی دُم است و حالا راجع به آفتاب صحبت می کند، آفتاب را مثال می زند، اجازه بدهید که ما بیاوریم روی خودمان. می گوید که از گناه پرهیز کن. دَنب هم به معنی دُم است هم به معنی گناه است. پس یعنی از هم هویت شدگی پرهیز کن! هوش دار؛ حواست را جمع کن! و گر نه سیه رو خواهی شد. ما پس سیه رو شده ایم الان. بشر سیه رو شده است. حالا یک، چندتا ممکن است به حضور رسیده باشد و آفتابشان می درخشد اگر آنها نبودند که اصلاً ما گم می شدیم. فرض کنید آدم هایی مثل مولانا نبودند خوب ما توی خواب ذهن می ماندیم. پس از گناه و هم هویت شدگی با چیزها و دردها پرهیز کن. دلت را خالی کن. شناسایی کن بینداز.

ابر را هم تازیانه آتشین *** می زندهش کانچنان رو نه چین**

پس بنابراین، آن رعد را هم به اصطلاح رعد و برق که می شود آن را به تازیانه آتشین تشبیه کرده و ما هم که ابر هستیم، امروز صحبت ابر بود دیگر وقتی جدا می شویم، وقتی دردمان می آید، تازیانه می زنند. معنی اش این است که بد می رویم، بد جایی می باریم. و پایین همین را می گوید پس تازیانه آتشین همین رعد و برقیست که در آسمان است می گوید آن مثل تازیانه ابر می ماند و تازیانه ما در ابرمان، دردهای ماست. تا گناه می کنیم



دردش می آید، تازیانه‌اش می آید. هیچ هم هویت شدگی نیست، هیچ چیزی نیست که شما دل به آن بدهید و آن درد به وجود نیاورد. اگر شما این موضوع را از مولانا یاد بگیرید، بعد از این دلتان را به کسی نمی دهید. معنی‌اش این نیست که شما عاشق کسی نمی شوید، عاشق شدن اصلاً یک مقوله دیگر است. همه‌اش راجع به این صحبت می کنیم که ما عاشق بشویم. عاشق شدن موقعی میسر است حتی به یک انسان دیگر، که این دل ما خالی بشود و ما به زندگی زنده بشویم و با این زندگی زنده حالا عاشق آن شخص بشویم، آن موقع هم عاشق زندگی زنده او هستیم. بنابراین خصوصیت‌های ظاهری او دیگر مهم نمی شود. ما اگر عاشق یک خصوصیتی در مورد یک شخصی باشیم که این ممکن است عشق نباشد. به هر صورت، معنی‌اش این نیست که ما عاشق نشویم. حالا پس موقعی که ابر هستیم تازیانه می آید، اگر بد راه برویم. الان هم که ما ابر هستیم؛ حالا همین من ذهنی هستیم، اگر موازی بشویم تازیانه نمی آید، اگر موازی نشویم درد می آید و بعد هم می گوید که:

بر فلان وادی ببار این سو مبار **** گوشمالش می دهد که گوش دار

پس می گوید، به او می گوید که، برو اینجا ببار و اینجا نبار. معمولاً ما به بادام‌های پوک که کاشته‌ایم و رشد نخواهد کرد آب می دهیم. اگر موازی بشویم خلاق می شویم و آب را به جایی می دهیم؛ آب زندگی را، که حقیقتاً یک تخم نیکی، فکر نیکی و عمل نیکی آنجا انجام شده است. عمل نیک، فکر نیک عملی است که بوسیله او انجام می شود، خرد او می ریزد. خلاصه اگر ما گوش ندهیم مثل ابر و جای بدی بباریم، تنبیه می کند و به ما می گوید که: گوش کن!

این مطالب را مولانا می بینید که از خودش توضیح می دهد. مولانا قصه را می گوید چند بیت همین طوری از قصه می گوید و بعد شروع می کند به صحبت‌های خودش و اگر به صحبت‌های خودش خوب گوش بدهیم ممکن است به حضور زنده بشویم. حالا می گوید، می گوید و می بیند نه ما زنده نشدیم دوباره شروع می کند قصه را ادامه می دهد. اگر شما با همین صحبت‌ها به حضور زنده بشوید، دیگر بقیه قصه بلال را مگر به خاطر اینکه خوشتان بیاید گوش بدهید، الان دارد حرف‌های خودش را می زند. اینها هیچ کدام راجع به بلال و حضرت رسول و ابوبکر و هیچ چیز دیگر نیست. خودش دارد حرف می زند و به ما مربوط می شود. درست است؟ ما باید بفهمیم و عمل کنیم! حالا به ما می گوید که:



عقل تواز آفتابی بیش نیست ***** اندر آن فکری که نهی آمد، مایست

می گوید آفتاب را دیده ای که کُسوف می دهد و می گیرد و ابر هم تازیانه می زند. پس بنابراین تو از فکری که نهی شده استفاده نکن! مایست یعنی نایست. در این فکرها مایست. امروز برخی از اینها را توضیح دادیم. **ملاست** نهی شده، **شکایت** نهی شده، هر فکری که شما را میخکوب کند تو این حالا دنیا؛ ایشان می گوید آخر دنیا، نهی آمده. یعنی شما باید پرهیز کنید از آن. کدام فکرها هستند؟ هر فکری که من را تقویت می کند. هر فکری که دردآور است، هر فکری که شما را و دیگران را به واکنش و می دارد، هر فکری که شما را به عنوان من، بزرگ می کند. هر فکری که مربوط به خودپرستی و خودنمایی و پُز است و هر فکری که مربوط به **خواستن** است. هر فکری که مربوط به **توقع** است، نهی شده است!!

گژ منه ای عقل تو هم گام خویش ***** تا نیاید آن خُسوفِ رُوبه پیش

پس ما هوشیاری هستیم. خرد زندگی را داریم، عقلِ کُل را داریم. اگر برویم به من ذهنی، پایمان را کژ می نهیم، درست است؟ گاممان را کژ می نهیم فرق نمی کند. در نتیجه خسوف ما پیش می آید، یعنی می گیریم. گنج روان هستیم گِل رویش را می گیرد. خُسوف یعنی ما آفتاب هستیم در صورتی که از جهان برگردیم، در این لحظه روی خودمان قائم شویم می شویم آفتاب.

ولی اگر مرتب برویم به زمان یعنی به گذشته و آینده یک کسی که الان این لحظه را ول می کند و می رود تا در آینده به چیزی برسد که آن به او زندگی بدهد حقیقتاً به آن موضوع معتقد است با من سعی می کند از طریق پلّه کردن این لحظه به آن برسد و از این لحظه فقط وضعیتش را می بیند، زیرش را نمی بیند، خدا را در این لحظه نمی بیند. اگر زیاد این کار را بکند، خُسوفش پیش می آید. خُسوفی که روی شماست، جلوی شماست.

چون گنه کمتر بُود، نیم آفتاب ***** مُنْخَسِفِ بینی و نیم نورتاب

اگر کمتر گناه کنی، کمتر هم هویت بشوی؛ در این صورت نصفِ آفتابیت می درخشد، نصفش می گیرد.

که به قدرِ جرم می گیرم تو را ***** این بُودِ تقریر در داد و جزا

که به اندازه هم هویت شدگی با چیزهای این جهان تو را می گیرم. هر چقدر بیشتر هم هویت بشوی، بیشتر نورت کم می شود و این هست بیانِ داد یعنی عدل و کیفرِ من. جزا یعنی کیفر. بعضی نسخه ها تقدیر است. اگر تقدیر بخوانیم اینطوری می شود که:



به قدر جرم می گیرم تو را **** این بُود تقدیر در داد و جزا

یعنی تقدیر شما، حکم من این است که به اندازه ای که تو هم هویت می شوی، نورت کمتر می شود. با این هم کار را ساده می کند دیگر، روشن می کند. شما کمتر هم هویت بشوید

خواه نیک و خواه بد، فاش و ستیر ***** بر همه اشیاء سمیعیم و بصیر

سمیع یعنی شنوا و بصیر یعنی بینا و ستیر یعنی پوشیده. چه تو موازی بشوی با زندگی، تسلیم بشوی و عمل نیک کنی. خواه ستیزه کنی، رو در رو با من بیایی و با من ذهنی عمل کنی؛ عمل بد کنی. خواه این فاش باشد آشکار باشد، خواه پنهان باشد. ما یعنی خدا، به همه چیز بینا و شنواست. چرا؟ ۹۹/۹۹ درصد شما اوست. در درون شماست. نفوذ کرده است در هر ذره شما. پس بنابراین هر کاری می کنید او می کند و حالا چرا نمی گذارید که او بکند؟! حالا که او سمیع و بصیر است، چرا او نکند؟ پس می ماند اینکه ما لحظه به لحظه موازی با او هستیم و چاره ای هم نداریم.

زین گذر کن ای پدر نوروز شد ***** خلق از خلاق. خوش پدفوز شد

پدفوز یعنی لب و دهان. خوش پدفوز یعنی شیرین کام، شیرین دهان، خشنودی از زندگی. ببینید مولانا حرف هایش را زد، اگر کسی خوب گوش می کرد، دیگر حرف زدن لازم نیست. بنابراین می گوید: ای پدر! از این حرف ها بگذر. برای اینکه روز نو شد. روز نو یعنی به حضور رسید. دارد یادآوری می کند که در انسان، هوشیاری به فرم خیلی شل چسبیده است. هر لحظه می تواند نوروز شما باشد. یعنی به حضور زنده شوید، از من ذهنی بکنید. بنابراین خلق از خدا؛ خلاق، شیرین کام شد. چرا که همین الان هم که شما دارید با زندگی موازی می شوید، شما کامتان دارد شیرین می شود، احوالتان دارد خوش می شود، شادی بی سبب به وسیله شما تجربه می شود. الان شما آرامش دارید.

خوش پدفوز یعنی؛ هم خشنود هستید در این لحظه، هم شادی دارید و این شادی از بیرون نمی آید و هم آرام هستید. در واقع ساکن روان هستید. به این لحظه ابدی زنده هستید، از مرگ نمی ترسید، هر چالشی هم که در این لحظه می آید می پذیرید. حالا فرض مولانا این است که این صحبت هایی که کرد روی ما اثر کرده است و دیگر خوب دیگر، نوروز ما شد. حالا اگر برخی نوروزشان نشده است، باز هم صحبت خواهد کرد، نگران نباشید. حالا ببینید الان چه می گوید.



باز آمد آبِ جان در جوی ما ***** باز آمد شاه ما در کوی ما

دوباره آمد آبِ جان در کوی ما. یعنی ما موازی شدیم، آب زندگی شروع کرد به جاری شدن، ما هم به صورت ناظر داریم نگاه می‌کنیم. قضاوت هم نمی‌کنیم و شاه الان خودش در کوی ما آمده است. برای اینکه ما فهمیدیم؛ ما من ذهنی نیستیم. ما مثل اسب؛ ستور در حکم او قرار گرفته ایم. ما از خورشید و ابر یاد گرفتیم که اگر ابریم در اختیار او باشیم. خورشیدیم، باز هم در اختیار او باشیم. ما از هم هویت شدگی با چیزها که اسمش گناه بود پرهیز کردیم. بنابراین با شاه ملاقات کردیم.

ملاقات با شاه یا خدا، یعنی با او یکی شدن، یعنی صفر شدن من ذهنی، یعنی از بین رفتن هوشیاری جسمی، برقرار شدن هوشیاری حضور. شاه خودش دارد زندگی ما را اداره می‌کند.

و شما از این صحبت‌ها متوجه می‌شوید که ۹۹/۹۹ درصد درون شما شاه است. این چیزی که شما می‌گویید: من اصلاً وجود ندارد. اینکه می‌گویید: من فکر میکنم، من، من، این تصمیم را می‌گیرم، حقیقتاً منی در کار نیست. شما دارید من ذهنی را می‌گویید.

من از شما سوال میکنم، اگر شما اختیاری ندارید که از این صندوق به آن صندوق نروید، بر اساس رفتن از این صندوق به آن صندوق و فعال کردن صندوق‌ها که می‌گویید: من، من، من تصمیم می‌گیرم. من تصمیم می‌گیرم یعنی این صندوق را به اجرا در می‌آورم. خوب صندوق که، خدا نیست که. صندوق حرف می‌زند شما که حرف نمی‌زنید. شما موقعی حرف می‌زنید که با او یکی باشید.

شما در فاصله بین دو تا صندوق هستید. اگر در فاصله صندوق‌ها باشید، به صندوق‌ها نروید، شما حرف می‌زنید. آن موقع می‌گویید: من. آری من، من حرف می‌زنم. من اختیار دارم. ولی ما اگر قرار باشد از این صندوق به آن صندوق برویم و در این کار اختیاری نداشته باشیم و مرتب هم می‌گوییم: من، من، من دارم تصمیم می‌گیرم، من گفتم، من اله می‌کنم. اینکه من اصلی ما نیست که.

می خرامد بخت و دامن می کشد ***** نوبت توبه شکستن می زند

بنابراین بخت، خوش شانسی، اقبال، می خرامد. خرامان می آید و دامنش را می کشد. بخت یعنی اینکه چیزهای خوب می‌خواهد اتفاق بیفتد. چرا که الان خردی که کائنات را اداره می‌کند شما را اداره می‌کند. ذهن خدا دارد شما را اداره می‌کند. قبلاً ذهن خودتان اداره می‌کرد. بخت می‌خرامد و دارد نوبت این را می‌زند. نوبت زدن؛



یعنی همین اعلام کردن، نقره زدن، طبل زدن که گفتیم دیگر، چندین بار آمده این نوبت زدن. می گوید که الان وقت توبه شکستن است. توبه شکستن؛ اینکه، بلال توبه شکسته؛ یعنی تصمیم گرفته که به ذهن نرود، توبه شکستن در این مورد یعنی با صدای بلند اعلام کنیم که من دیگر به ذهن برنمی گردم. کما اینکه بلال این کار را کرد.

توبه را بار دگر سیلاب برد **** فرصت آمد پاسبان را خواب برد

توبه آن الگوهایی است که ما را به ذهن می کشد. امروز برخی را توضیح دادیم. مثل: **ملامت، شکایت و بقیه.** و صید عشق آمد آنها را برد. صید عشق چه است؟ موقعی که شما موازی می شوید با زندگی و لحظه به لحظه و این جریان آب از غیب می آید. آن آبی که از وحدت شما با خدا جاری می شود، ساکن روان می شوید. الگوهای برگشت به ذهن را می شوید و می برد. و الان پاسبان، پاسبان؛ همین من ذهنی است که خواب برده است. پس معلوم می شود که پاسبان را می شود که خواب ببرد.

اتفاقاً وقتی شما یک غزلی را چندین بار می خوانید، خانه هستید می توانید مثلاً با آواز بخوانید. تکرار می کنید، تکرار می کنید هی تکرار می کنید، مست می شوید. برای اینکه هر دفعه که تکرار می کنید، آب از آن طرف زیادتر می شود، من ذهنی بی اثر می شود. می شود شما بروید و یک جا بنشینید، شما که الگوی **شکایت** داشتید؛ **شکایت** نکنید! یک موقعی خواهد شد اگر شما این الگو را به کار می برید، خواهید دید وقتی هوشیاری می رود بالا که شما هر جا می روید این فضای وحدت بخش را، آرامش بخش را شادی بخش را با خودتان می برید و می نشینید و متوجه می شوید که بعضی ها **شکایت** می کنند ولی شما نمی کنید، اصلاً یادتان رفته شما می توانید **شکایت** کنید، لحظه به لحظه پذیرش دارید و این پذیرش اوقات شما را خوش می کند، خوش پدافوز می شوید، شیرین کام می شوید.

شادی زندگی از آنور می آید معنی این جمله این نیست که ما زندگیمان را منظم نکنیم و باری به هر جهت و به همه چیز تن بدهیم، نه. کارها نظم می خواهد، اتفاقاً آن فضا و آن برکت قانونمند است. به شماها نشان می دهد که کجاها وقتتان تلف می شود، حتی چه طوری از تکنولوژی استفاده کنید چه جوری برنامه ریزی کنید. اما این پاسبان من ذهنی بیدار باشد نمی گذارد. می گوید این پاسبان خوابید ما وارد فضای یکتایی شدیم. شما که در ذهن هستید اگر من ذهنی قوی داشته باشید می گوید که من فهمیدم من الان دارم می روم بسوی خدا، همین



یک قدم برنداشته من ذهنی می گوید کجا؟ کجا تشریف می برید؟ نمی شود. یعنی چه نمی شود؟ پس راجع به چی صحبت می کنیم. بلال را سر چی می زند صاحبش؟ بلال گفته من دارم می روم بسوی خدا دیگر، آن هم گفته کجا! لازم دارم من ترا، به همین سادگی نیست که تو می گویی پاسبانم من. تا زمانی که هم هویت شدگی ها را نینداختی نمی توانی مگر من بخوابم. و شراب زندگی این پاسبان را بی حس می کند.

و شما اگر بخواهید الگوی **شکایت و ملامت** را از من ذهنی بگیرید فکر می کنید ساده است. نه باید هوشیارانه زحمت بکشید. **هی شکایت** می کنید متوجه می شوید گفتیم بعد من ذهنی می گوید **خشم** گین بشو، عرضه اش را نداری! نمی توانی دیدی نمی توانی؟! **هی ملامت** می کند الگوهای دیگرش را دوباره می آورد می گوید بردار اینها را، شما بی خبر آنها را بکار می برید، ولی هوشیار باشید یا آن خواب باشد، دیگر الگوی مثلاً شما **شکایت** کردید بلافاصله خودتان را **ملامت** نمی کنید. چاره اش احوال خوش است بسادگی، شما حالتان را همیشه با پذیرش خوب نگه دارید.

هر خماری مست گشت و باده خُورد ***** رخت را امشب گرو خواهیم کرد

پس هر خماری هر کسی که شراب کم خورده بوده و خماری بوده یعنی بی حوصله بوده به هر کسی که شراب زندگی به علت این که من ذهنی قوی داشته و نگذاشته بیاید خماری بوده و بی حوصله بوده و عصبانی بوده او باده خورده، و امشب همین شب دنیا این رخت من ذهنی را به خدا به می فروش گرو خواهیم کرد یعنی لحظه به لحظه شما رختان را می بینید می گیرید می دهید به باده فروش، گرو می گذارید. پس معلوم می شود این رخت من ذهنی ما می تواند مثل حافظ در گرو باده فروش باشد و اصلاً گرفته نشود.

راستی این الگوها را شما می اندازید اینها کجا می روند؟ به ما چه کجا می روند! شما بیاندازید گرو می گذارید. وقتی شناسایی می کنید می گوئید من این را دیگر فعال نمی کنم. باده فروش خداست. گفت خدا این من ذهنی ما را به قیمت بهشت خریده است. گفته این را به من بده که لازم نداری بدردت نمی خورد من به تو بهشت می دهم.

زان شراب لعل جانِ جانِ فرا ***** لعل، اندر لعل، اندر لعل ما

می گوید از آن شرابی که از آنور می آید که قرمز و گِیرا است و شراب جان و جان افزاینده است. و این شراب لعل اندر لعل و اندر لعل است که مال ما است. بعضی ها می خوانند



زان شرابِ لعلِ جانِ جانِ فزا ***** لعل، اندر لعل، اندر لعل، ما

یعنی ما به لعل اندر لعل اندر لعل تبدیل شده‌ایم. به گوهر جان به گوهر فضای یکتایی، اینطوری هم می‌توانیم بخوانیم. ولی اگر بصورت اول بخوانیم بیت مربوط به بیت بعدی می‌شود یعنی از این شراب لعل لعل جان فزا و لعل، اندر لعل، اندر لعل، ما

باز خرم گشت مجلس، دلفروز ***** خیز دفع چشم بد، اسپند سوز

پس مجلس شادی ما از این شرابی که الان جاری است و همه می‌خورند که الان در این گروهی که گنج حضور را گوش می‌دهند و این اشعار مولانا را گوش می‌دهند از این شراب از آنور به ایشان می‌رسد مجلس شادیشان رونق پیدا کرد و دلگشا شد. بنابراین پاشو برای دفع چشم بد اسپند یا اسفند بسوز. اسفند سوختن را شما می‌شناسید. چی می‌گوید؟ می‌گوید در اثر این رونق مجلس ما و این شرابی که از آنور می‌آید مرتب من‌های ذهنی شناسایی می‌شوند و می‌ترکند. همین طور که اسفند می‌ترکد. پس چشم بد از یک صندوق می‌آید، وقتی یک صندوق شناسایی می‌شود تبدیل به فاصله دو تا صندوق می‌شود یک چشم بد از بین می‌رود، چشم بد لزومی ندارد از بیرون بیاید ما خودمان می‌توانیم چشم بزیم با صندوق بدی که داریم. پس بنابراین سوختن اسپند معادل رها کردن هوشیاری گره‌هایی است که ما داریم، هم هویت شدگی‌هایی است که ما داریم.

نعره مستان، خوش می‌آیدم ***** تا ابد جانا چنین می‌بایدم

آه و ناله و نعره و فغان انسانهای مست به گوش من دلنواز می‌آید. جانا ای دوستان تا ابد می‌خواهیم این طوری باشیم. یعنی انسان می‌تواند تا ابد اینطوری باشد. بعضی از مفسرین نوشته‌اند «نعره مستان خوش می‌آیدم» یعنی نعره انسانهای مست خوش به گوش من می‌رسد و تا ابد می‌خواهیم این طوری زندگی کنیم.

نك هلالی با بلالی یار شد ***** زخم خار او را گل و گلنار شد

هان، می‌گوید در اثر درد هوشیارانه حالا با بلال که ما بودیم، یک هلالی یار شده. هلال همانطور که در آخر ماه رمضان روزه داران هلال را می‌بینند پس از یک ماه پرهیز اگر درست باشد یک هلالی از هوشیاری را در دلشان شناسایی می‌کنند. می‌گوید یک هلال هوشیاری با بلال یار شده و این از زخم خار و تحمل آن بصورت هوشیارانه آمده، بنابراین زخم خار برای او گل و گلنار شده، هم گل قشنگ است هم گلنار قشنگ است یعنی چی؟ یعنی



سبب باز شدن گل حضورش شده این هلال در بلال یا هلال شما یا یک ذره متوجه شدن و هوشیار شدن به زندگی و شناسایی و راستین بودن پیش آمد، از کجا پیش آمد؟ و این احوال خوب را که همین الان مولانا توضیح داد از همین هلال آمد.

این هلال رشد می کند به بدر تبدیل می شود، ماه شب چهارده، پس اول شما به یک هلال می رسید، وقتی که مرتب به فاصله صندوقها زنده می شوید وقتی صندوقها را می شناسید یواش یواش به فاصله بین دو تا صندوق زنده می شوید و این صندوقها برداشته بشود یک هلالی پیش می آید. این هلال راستین بودن شما هم هست. حالا کل این قصه برای این است که هر چی شما در اثر درد هوشیارانه به هوشیاری زنده می شوید به راستی یا با راستی می شناسید که کی هستید. و این درست است این هلال، هلال راستی هم هست. هلال دیدن خدا هم هست. یک ذره دیدن خدا در اثر زخم خار گل و گلنار در زندگی ما بوجود می آورد.

گر زخم خار تن غربال شد ***** جان و جسم گلشن اقبال شد

می گوید اگر در اثر درد هوشیارانه تن من غربال شد یعنی مرتب من این صندوقها را برداشتم تویش را خالی کردم، در صندوقها ما گیریم، ما هم هویت با صندوقها هستیم هر صندوقی را بخواهیم رها کنیم درد دارد چون باهاش هم هویتیم. اگر شما بخواهید **ملاکت** نکنید، اگر شما بخواهید **توقع** نداشته باشید **توقع** را به صفر برسانید از همسران باید زحمت بکشید. به این سادگی نیست، درد باید بکشید. برای این که من ذهنی می گوید این حقت است بابا، حقت را دارند می خورند. شما هم می گوید قانون جبران است من باید حقم را بگیرم.

اگر شما **توقع** نداشته باشید نخواهید، اگر شما بگویید که من می خواهم الگوهای نقص یا کمبود یک چیز کم من ذهنی را بشناسم، من ذهنی شما را تنبیه می کند. می گوید اینها ابزارهای من است. شما بشناسید رها می شوید. من صفر می شوم من تنبیهات می کنم. آن موقعها که می آید شما را **خشم** گین می کند یک کار بدی انجام می دهیم بعد می گوئیم ۲۰ سال است من روی خودم کار می کنم آخر این **خشم**، من ذهنی چی می خواهد بگوید؟ پیغامش این است که تو نمی توانی، پیغامش این است که تو این هستی دیگر، نگاه کن چه جوری هستی خراب کردی! آیا شما باید سرخورده بشوید نا امید بشوید؟ نه؛ این من ذهنی شما را می اندازد شما را بلند می کند، خودتان را.

می گوید اگر از این دردهای هوشیارانه که من ذهنی به من داد هر دفعه خواستم الگویی را شناسایی کنم و بیاندازم درد داشت، ولی وقتی شناسایی کردم انداختم تبدیل به گلستان شد گلستان بخت شد. درست است که



تن غربال شد من دردم آمد ولی هم جانم و هم جسمم هر دو خوشحال شدند. و الان من در گلستان بخت هستم. گلستان بخت یعنی بخت زندگی؛ خوشبختی، خوش شانسی این که هر فکری می‌کنید هر عملی می‌کنید توی آن برکت خواهد بود. تمام زندگی شما را فرا گرفته ولی تن من ذهنی غربال شده یعنی سوراخ سوراخ شده، از آن سوراخها همین جاهای صندوق است بهتر، ولی موقع انجام دادن درد دارد.

ما نمی‌توانیم کوچک بشویم معذرت بخواهیم، ما نمی‌توانیم کوچک بشویم بگوییم تقصیر ما بوده، وقتی شما اشتباه می‌کنید و می‌گویید اشتباه کردم و معذرت می‌خواهید از بچه‌تان این کار خیلی است. ما می‌گوییم حالا بابا ولش کن اصلاً حرفش را نزن یادش می‌رود دیگر، ولی وقتی شما، پدری مردانگی می‌کند می‌آید با پسرش می‌نشیند صحبت می‌کند می‌گوید بابا جان تو حالا هفت سالت است هشت سالت است ده سالت است دیروز من **خشم‌گین** شدم معذرت می‌خواهم اشتباه کردم این کار درستی نبود. سخت نیست؟

من ذهنی می‌گوید بابا این که نمی‌فهمد یادش می‌رود، حالا خودت را کوچک کن که چی می‌شود؟ و همین عمل را در مقابل همه انجام می‌دهد که من بگویم من اشتباه کردم که درست نیست که پیش کارمندم پیش همسرم، پیش بچه‌ام پیش مردم آبروی آدم می‌رود کوچک می‌شود آدم. حالا تا کوچک نشود درست که نمی‌شود، ولی کوچک که می‌شود غربال می‌شود، عوضش جان و جسمم گلشن بخت می‌شود.

تن به پیش زخم خار آن جهود ***** جان من مست و خراب آن ودود

تن در پیش درد هوشیارانه آن من ذهنی ستیزه گر، ولی جان من هوشیاری من مست خدا، ودود در اینجا یعنی خدا، ببینید بتدریج که ما در اثر درد هوشیارانه شناسایی می‌کنیم و فاصله بین دو تا صندوق را حس می‌کنیم زنده می‌شویم این کار را گفت صدیق، یعنی بسار راست گو بسیار راستین یعنی به راستی درک می‌کنیم که کی هستیم. کی هستیم؟ از جنس مصطفی از جنس خدا. پس بنابراین ار درد هوشیارانه فرار نکنید. از تنبیه من ذهنی نباید فرار بکنیم، چون بلافاصله پس از آن درد کوچولو جان من مست و خراب آن دوست می‌شود.

بوی جانی سوی جانم می‌رسد ***** بوی یار مهربانم می‌رسد

الان دیگر بسوی جان من، هوشیاری من، بوی جان خدا می‌آید و بوی یار مهربان من می‌آید. امروز گفت در دو جهان غیر خدا نیست هم نفس. هم نفس شما فقط خداست، بوی بهترین یار من مهربانترین یار من که زندگی است دارد می‌رسد. می‌بینید که درد هوشیارانه، هوشیاری، صدیق یعنی راستی و خدا اینها باهم دیگر کار



می‌کنند. من ذهنی، دروغین بودن، شیطان، در اختیار بیرون بودن اینها باهم کار می‌کنند. بوی جان نمی‌آید بوی درد می‌آید. اینوری از این لحظه وضعیت را می‌بیند، صندوق را می‌بیند، از صندوق زندگی می‌خواهد، این صندوق را پله می‌کند برای یک صندوق بزرگتر. آنوری فاصله بین دو تا صندوق را می‌بیند از فاصله بین دو تا صندوق بوی خدا می‌آید، راستی می‌آید. به راستین می‌فهمید کی هستید. این راستین یا راستین بودن ما را آزاد می‌کند. نمی‌شود ما دروغین باشیم عمداً دروغ بگوییم و آزاد بشویم همچون چیزی نمی‌شود.

برای همین است که می‌بینید که بلال وقتی احد احد می‌کند فوراً صدیق پیدا می‌شود. در قسمت اول قصه می‌گفت که صدیق سریع از آنجا می‌گذشت هر موقع این احد احد می‌کند صدیق پیدایش می‌شود. معنیش چی هست؟ راجع به ابوبکر صحبت نمی‌کند که، هر موقع شما در اثر تسلیم پذیرش یک خُرده هم هویت شدگی آزاد می‌شود و به خودتان فاصله بین دو تا صندوق آگاه می‌شوید به راستی می‌فهمید کی هستید. همین است دیگر به راستی بفهم که کی هستی آزاد شدی.

از سوی معراج آمد مصطفی **** بر بالایش حَبَّذا لی حَبَّذا

حَبَّذا لی حَبَّذا یعنی خوشا بر تو خوشا بر تو، بلی ببینید اینجا مولانا صحبتش را برگرداند به ما، حالا ممکن است مفسرین مثنوی خیلی توضیحات راجع به این داده باشند راجع به این معراج مصطفی، ولی حقیقتاً معراج ما همان معراج مصطفی است. یعنی اشاره می‌کند به معراج ولی در هر کسی که خداییت است اگر خدا در اثر تسلیم ما یک دفعه ما را بکشد و به عمق بینهایت زنده کند بعدش هم ول کند، یعنی بعد از آن ما احتیاجی نداریم برویم به جهان. این کشیدن ما از جهان بطور کامل و زنده شدن به او این معراج است.

برای معراج که نباید بروی بالای آسمان، بعضی‌ها فکر می‌کنند آدم سوار هواپیما می‌شود یا قمر مصنوعی چیزی می‌رود تا کجا! نه، معراج یعنی جمع شدن از گذشته و آینده در این لحظه به ابدیت خدا آگاه شدن و همانجا ماندن، این معراج است. از این که ما رفتیم جهان در چندین تا چیز مهم سرمایه گذاری شدیم و آنها می‌توانند آن قسمت ما را در خودشان نگه دارند و ما مرتب می‌رویم به آن قسمت‌ها سر می‌زنیم. و بارها گفتیم که ما وقتی واکنش نشان می‌دهیم به یک چیزی، آن چیز در ما هست.

اگر یک نیرویی در این لحظه بتواند از همه آن تفرقه‌ها و هم هویت شدگی‌ها واقعاً ما را جمع کند، یک جا و یک تیکه بکند و این را بتواند بینهایت بکند، ما دیگر درست شدیم. ولی با توجه به قصه بلال وقتی از یک تفرقه



خودمان را آزاد کنیم این همه درد دارد و ما از آن تفرقه از آن گیر افتادگی زندگی می‌خواهیم آن را افتخار می‌دانیم، بر اساس آن بلند می‌شویم و می‌خواهیم بگوییم این صندوق واقعاً حقیقت است و **حق با ما** است نمی‌شود این.

می‌گویند که انسان می‌تواند به معراج برود، در مورد بلال یا هر کس دیگر بلال هم معراج رفته، برای این که در بلال هلال ایجاد شده، اگر در شما هلال خودش را نشان بدهد، یعنی یک خُرده به حضور برسید که بفهمید حقیقتاً این هلال شما هستید براستی به یقین درست شده کار شما، برای این که رها نمی‌کنید آن هلال را دیگر، آن هلال می‌شود بدر، ولی تا زمانی که آن هلال با بلال همراه نشده ممکن است که هنوز تو خواب باقی بمانیم و البته هم که این من ذهنی ستیزه گر سعی‌اش را می‌کند که ما از آن تفرقه‌ها نتوانیم جمع بشویم.

بنابراین شما مصطفی را درست است که لقب حضرت رسول است فقط اختصاص به ایشان نگویند، هر کسی که به حضور زنده می‌شود از جنس مصطفی است و قبلاً اینها را مولانا توضیح داده که جنس مصطفی، جنس موسی، جنس بودا اینها همه چی‌اند؟ همه حضورند، حضور هم خدا یکی دانه هست یک حضور هم بیشتر نیست. در انسان یک من ذهنی وجود دارد، من ذهنی فقط در ترکیب این چیزها فرق دارد والا من ذهنی من ذهنی است، درد هم درد است، رنجش هم رنجش است، **خشتم** هم **خشتم** است. مگر **خشتم** چینی با **خشتم** ژاپنی با **خشتم** آمریکایی با **خشتم** ایرانی فرق دارد؟ نه فرق ندارد.

من ذهنی هم همین است، انسان من ذهنی است اینها شبیه هم هستند. ولی حضور یک دانه است همه به او زنده می‌شوند در همه امتداد او هست او خودش را می‌کشد عقب به خودش زنده می‌شود. حالا خواهیم دید او خودش را در شما می‌کشد عقب به خودش زنده می‌شود در آن یکی هم همینطور، اینها باهم حرف می‌زنند گوینده و شنونده هر دو خودش است.

برای همین می‌گوییم استاد و شاگرد هر دو تا خودش است. یک استاد صحبت می‌کند شاگردها گوش می‌کنند. کی صحبت می‌کند؟ استاد، استاد کیه یک دانه همین. کی گوش می‌کند؟ اگر من ذهنی نباشد خودش. بلی شاگرد در جهان فرم پیشرفت می‌کند ولی گوش کننده هم خودش است، بنابراین الان می‌گویند خوشا به حال شما برای این که همه ما می‌توانیم به معراج برویم، برای اینکه بلال رفت.



چونکہ صدیق از بلال دم درست **** این شنید، از توبه او دست شست

الان دوباره به قصه بازگشت اگر تا بحال هم کسی به حضور زنده نشد باز هم قصه ادامه دارد، و شاید هم چند بیت از قسمت بعدش برای شما بخوانم که جالب است. می‌گویند وقتی صدیق (در اینجا راستی است) از بلال راست گو، دم درست می‌بینید که دم درست حقیقتاً راستگو و خوش نفس است ولی دم درست یعنی دمش خدایی است. دم کی درست است؟ موقعی که زندگی از شما حرف بزند.

می‌گویند وقتی صدیق از بلال دم درست این موضوع را شنید دیگر فهمید که او توبه نخواهد کرد. نصیحت هم بیخودی نکرد. یعنی وقتی شما به راستی درک می‌کنید کی هستید از جنس خدا هستید شما دیگر نمی‌توانید برگردید به ذهن، هر کاری بکنند دیگر بر نمی‌گردید. اجازه بدهید ببینیم خلاصه در قصه صدیق، ابوبکر می‌آید پیش حضرت رسول و راجع به بلال صحبت می‌کند. می‌گویند که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۵۳

بخش ۲۸ - باز گردانیدن صدیق رضی اللہ عنہ واقعاً بلال را رضی اللہ عنہ و ظلم جهودان را بروی و اَحد اَحد گفتن او و افزون شدن کینه جهودان، و قصه کردن آن قضیه پیش مصطفی و مشورت در خریدن او از جهودان

بعد از آن، صدیق پیش مصطفی **** گفت حال آن بلال با وفا

بعد از آن می‌گویند صدیق در اینجا ابوبکر در قصه ما راستی، راستین بودن پیش مصطفی پیش خدا حال آن خدائیت با وفا را بیان کرد، خدائیت با وفا خدائیتی است که فهمیده روز الست گفته که من از جنس تو هستم. و خدا از او پرسیده تو از جنس من هستی؟ و ما گفته‌ایم بلی، و الان وفا را داریم. پس هر کسی که حتی الان توی ذهن است یک مقداری فهمیده که از جنس زندگی است و طلب را دارد که بسوی او برود، الان بلال به آن حالت رسیده. و در قصه می‌بینید که بلال هست و ابوبکر هست و حضرت رسول است، پس بنابراین ابوبکر حال بلال با وفا را دارد به حضرت رسول می‌گویند، ولی قصه راجع به ما است. و راستین بودن ما از یک طرف با ما ارتباط دارد از یک طرف با خدا. این راستی این وسط واسطه است. درست است.

کان فلک پیمای میمون بال چست ***** این زمان در عشق و اندر دام توست

چی گفت؟ گفت که این پرواز کننده آسمانها که بال مبارک دارد و چست هم هست، یعنی وقتی هوشیاری می‌فهمد کیه، در این لحظه در این زمان در عشق و در دام توست. یعنی شما الان هوشیار می‌شوید به این که از



جنس حقیقتاً هوشیاری هستید یک هلالی هم با شما همراه شده و الان راستی به خدا می‌گویید که آن قسمتی از تو که آسمان یکتایی را پرواز می‌کند و می‌گردد و این قدر چابک است الان هوشیارانه به عشق و در دام تو افتاده، یعنی همه‌اش به فکر توست. قشنگ نیست این مثل شما.

بازِ سلطان است زان جغدان به رنج ***** در حَـدَث مدفون شده است آن رَفَت گنج

می‌گویید این باز شاه است، باز خداست. یعنی ما، بلال، خدایت شما از این جغدان یعنی از این من‌های ذهنی به رنج و در واقع این گنج بزرگ و عظیم در کثافت و مدفوع مدفون شده. پس بنابراین حدث این هم هویت شدگیها با دردهاست و با باورهاست، رَفَت گنج ما هستیم که گنج ساکن روان هستیم و اگر کسی بین شما تصمیم بگیرد که این لحظه بسوی سلطان برود من‌های ذهنی و من ذهنی خودش اذیت خواهد کرد.

پس معلوم می‌شود بلال را من ذهنی‌اش می‌زده، حالا قبلاً هم گفتیم، گفتیم الان در این لحظه شما تصمیم بگیرید در حالی که ۵۰ نفر من ذهنی به شما بطور نامرئی وصل‌اند و از شما استفاده یا سوء استفاده می‌کنند برای تقویت من ذهنی‌شان، شما جا خالی بدهید، شما می‌گویید من غیبت نمی‌کنم، من شکایت نمی‌کنم، من مثلاً حرف سیاسی نمی‌زنم.

برای این که می‌بینم از آنور انرژی بیاید انرژی سامان بخش، من می‌خواهم از آنور خرد را بیاورم، خوب خیلی توهین می‌کنند، خیلی کوچک می‌کنند شما را، شما را تهدید به ترک می‌کنند، می‌گویند آقا ما دوستی‌مان را با شما بهم می‌زنیم یعنی چی؟ پس جغدان یعنی من‌های ذهنی شروع می‌کنند به رنج دادن به شما ولی شما می‌دانید که این گنج عظیم ساکن روان منبع شادی منبع برکت، منبع سامان بخشی این چشمه، چشمه شادی زیر این حَـدَث مدفون شده.

جغدها بر بازِ استم می‌کنند ***** پَر و بالش بی‌گناهی می‌کنند

صدیق دارد به رسول می‌گوید در داستان، ببینید مولانا دوباره دارد حرفهای خودش را می‌زند، از آن قصه در آمد دیگر، دارد به شما می‌گوید: می‌گویید این باز یک نفر یادش آمده که بازی است که می‌رود روی ساعد شاه یعنی خدا می‌نشیند و برای خدا شکار می‌کند، حالا آمده افتاده پیش جغدها، باید پرواز کند، می‌گویید جغدها بر باز ظلم می‌کنند و این پر و بالش را بی‌گناه می‌کنند.



جرم او اینست کوبازست و بس ***** غیر خوبی جرم یوسف چیست پس؟

می گوید جرم این شخصی که تصمیم گرفته به حضور برسد و از این من برود بیرون و با جهان هم هویت نشود و به حضور زنده بشود این است که فقط باز است. باز یعنی عقاب. می گوید جرم یوسف که برادرانش انداختند به چاه غیر از زیبایی چی بود؟ هیچی، یوسف فقط زیبا بود. یک کسی که به حضور زنده می شود و از آنور خرد را می آورد به این جهان مثل مولانا و عشق را می آورد و وحدت را می آورد جرمش به غیر از خوبی و زیبایی چی هست؟ هیچی ولی جفدان تحمل نمی کنند من های ذهنی تحمل نمی کنند. کسانی که می خواهند شما به باورها بچسبید با باورها هم هویت بشوید، سطحی باشید، و باورها را بگذارید توی دلتان بجای خدا، و مرکز مادی داشته باشید را تحمل نمی کند.

جغد را ویرانه باشد زاد و بود ***** هستیشان بر باز زان خشم جهود

می گوید که جغد در ویرانه زاده می شود و همیشه آنجا بوده، امروز مولانا گفت که **جای دیگر** بوده ای، آب دگر خورده ای، برای این که بسیار نیازمندی، هستی، می گوید کسی که در ذهن زاده بشود، در ذهن هم بزرگ بشود، من ذهنی قوی درست کرده باشد، در اینصورت به این علت که در آنجا زاده شده آنجا بوده بر باز **خشم** دارد، چرا بر باز **خشم** دارد؟ برای این که با معیارهای من ذهنی نمی خواند، و یک سری الگوهای خاص **ساختاری** من ذهنی را امروز توضیح دادیم. پس از مدتی شما **شکایت** نمی کنید **ملامت** نمی کنید؛ **حس نقص** نمی کنید، قهر نمی کنید ایراد نمی گیرید.

یکی از آن الگوها که مربوط به **ساختار** است انتقاد است، انتقاد را من ذهنی بسیار مهم می شناسد که انتقاد نکنیم درست نمی شود، ولی الان یک نفر وصل به خدا هم باشد و خدا از زبان او حرف بزند باز هم من های ذهنی به او انتقاد می کنند. انتقاد معنیش این است که من حرف تو را نمی فهمم، انتقاد چیه؟ در این جهان عین سفره سیزده بدر می ماند هر کسی چیزی را می گذارد وسط، هر کسی هر چی خواست می خورد و اگر استاد یک نفر باشد ما باید همدیگر را تشویق کنیم که استاد حرف بزند. به هر صورت جفدان انتقاد گر هم هستند.

که چرا می یاد آری زان دیار؟ ***** یا ز قصر و ساعد آن شهریار؟

جغدها می گویند چرا یادمان می آورید از آن دیار فضای یکتایی را تو چرا توضیح می دهی؟ چرا آن قصر را و ساعد خدا را به یاد ما می آوری؟ جغدها این را می گویند. می گویند ما من ذهنی را می خواهیم حفظ کنیم.



در ده جفدان فضولی می‌کنی؟ ***** فتنه و تشویش در می‌افکنی؟

در ده من‌های ذهنی فضولی می‌کنی؟ و آشوب و تشویش و نگرانی بوجود می‌آوری؟ چرا جفدها را تحریک می‌کنی؟ پس یک نفر در این میان بگوید که من تصمیم گرفتم آن ۵۰ نفری که بهش وصلند براحتی به آن اجازه نمی‌دهند برود. در یک قصه‌ای گفت آن طوطی بازرگان گفت طوطی شیرین زبانی می‌کرد توی قفس بود یک دفعه خودش را زد به مردن، وقتی که دیدند مُرد، از قفس انداختند بیرون، پرید رفت، وقتی مُرد دیگر به درد بازرگان نمی‌خورد، به هر حال اگر ما به من ذهنی بمیریم دیگر به درد دیگران نمی‌خوریم. دست از سر ما بر می‌دارند به هر حال جفدان می‌گویند فضولی در کار ما نکن.

مَسْکَن ما را که شد، رَشْکِ اَثیر ***** تو خرابه، خوانی و نامِ حقیر؟

این ذهنی که ما زندگی می‌کنیم، پر از درد است، پر از هم هویت شدگی است، پر از کثافت است، که در واقع، غبطهٔ فَلَک است. یعنی جایی که ما زندگی می‌کنیم؛ جفدان می‌گویند، یعنی خرابه. این، موردِ رشک و حسادتِ بهشت است. بهشت هم این طوری نیست! تو اسمش را خرابه می‌گذاری؟! و می‌خواهی کوچک کنی؟! فضای ذهن که جهنم است، واقعاً موردِ غبطهٔ بهشت است، یا جفدها این طوری فکر می‌کنند.

شَیْد آوردی که تا جفدانِ ما ***** مر تو را سازند شاه و پیشوا

آهان، حيله کردی! هان، فهمیدیم! می‌خواهی جفدهای ما، تو را شاه کنند؟ یا رهبر کنند؟ این حرف‌ها چی هستند که می‌زنی؟

وهم و سودایی در ایشان می‌تنی ***** نام این فردوس، ویران می‌کنی؟

چرا در جفدها در من‌های ذهنی؛ تو، وهم به وجود می‌آوری؟! حقیقت را ما می‌گوییم. این حرف‌های شما همه، وهم و سودا است. نام این بهشت را ویرانه می‌گذاری؟! اینها را مولانا می‌گوید؛ آیا این صحبت‌های مولانا در این قصه روی شما اثر می‌گذارد؟ شما خودتان چی؟ در ذهن زندگی کردید، واقعاً فکر می‌کنید که این ذهنی که شما زندگی می‌کنید، با قهر و دعوا و روابط بد و درد، این واقعاً رَشْکِ بهشت است؟! بهشت دارد می‌گوید، ای کاش ما هم مثل فضای ذهن بودیم!؟

آیا یک کسی مثل مولانا، اگر بخواهد این هوشیاری را در جهان پخش کند، واقعاً می‌خواهد شاه و پیشوا بشود؟ اصلاً به شاهی و پیشوایی این جهانی، نظر دارد؟ اصلاً میل به تشویشِ آذهنان دارد؟ می‌خواهد بگوید که مولانا؛ یک



نفر اگر بخواهد به حضور برسد، چقدر سخت است در این دوران. ممکن است پس از یک مدتی که تعداد زیادی به حضور رسیدند، انفجار گل باشد. همان طور که می دانید، اول روی کره زمین، از علف هرز پوشیده شده بود. یواش یواش یک گل پیدا شد. پس از میلیون ها سال! بعد، پس از شاید هزاران سال، یک گل، یک گل دیگر، از بین رفت. این قدر گل به وجود آمد که انفجار گل در روی زمین صورت گرفت. هوشیاری هم همین طور است.

الان، یا در زمان مولانا، خیلی زیاد نبوده است. الان هم بیشتر مردم هنوز در خواب ذهن هستند و بنابراین، جایی را که زندگی می کنند، درست است که پر از درد است، یک مقداری هم اطلاع دارند ولی فکر می کنند که واقعاً بهشت است! هر کسی که بگوید که، در ویرانه زندگی می کنی، بدشان می آید.

بر سَرَت چندان زَنیم ای بَدِ صَفات ***** که بگوئی تَرکِ شَید و تَرهات

این کلمه شَید را در واقع باید شَید بخوانیم. عربی است ولی در فارسی شَید شده است. این جور کلمات که باید با فتحه خوانده شود ولی کسره شده، فارسی شده، خیلی زیاد است. درست است شَید است ولی در فارسی شَید می خوانیم. یعنی فریب، حيله. می گوید که، این قدر با نوک هایمان به سرت می زنیم، به یک کسی که صفات بد دارد؛ کسی که صفات حضور دارد، صفات بد دارد از نظر من ذهنی، بد! که تو ترک این سخنان یاوه و این فریب را بکنی. تو می خواهی جفدها را فریب بدهی.

پس می بینید که، اگر شما تصمیم بگیرید به حضور برسید، چرا می افتید. برای این که، تقریباً به صد نفری که می رسید، هر صد نفرشان ممکن است من ذهنی داشته باشند. نباید از جمع پیروی کنی. نباید فکر کنی صد نفر این طوری فکر می کنند من پس به حضور نمی رسم. باید به حرف بزرگان گوش بدهی. حقیقتاً شما یک ارزیابی بکنید ببینید، آنجایی که زندگی می کنید، خرابه است؟ پر از درد است؟ یا نه، رشکِ بهشت است. آیا این حرف هایی که مولانا می زند، و این توضیحاتِ دردهای ما و رها شدن از آنها، تَرهات است؟ یعنی سخنان یاوه است.

و حرف های من ذهنی که از روی یا با زمینه درد؛ دردِ زمینه بیان می شود، و از دل مادی بیان می شود و از دل پر درد بیان می شود، اینها تَرهات نیست؟! اینها حقیقت است؟! و آن کسی که از دل بی نهایت صحبت می کند، آنها سخنان یاوه است؟! من ذهنی این طوری تصور می کند. برای همین است که، سخنان بزرگان مخصوصاً بزرگانی که واقعاً بزرگ هستند، مثل مولانا؛ رهگشاست، قابل اتکاست، آدم اشتباه نمی کند.



پیش مشرق چارمیش می کند ***** تن برهنه شاخِ خارش می زند

بنابراین پیش مشرق، یعنی پیش آفتاب، چارمیش می کنند؛ یعنی دوباره برمی دارند می چسبانند به ذهن و می گویند؛ بچسب، بمان اینجا. و تنش را برهنه می کنند و با چوب خار دار می زنندش. یعنی درد به او می دهند.

از تنش، صد جای، خون بر می جهد ***** او اَحد می گوید و سر می نهد

بنابراین از صد جای تنش، خون می جهد. خون می جهد، شاید حضور می جهد! و او بیانِ اَحد می کند. یعنی هر لحظه که درد هوشیارانه می کشد، به فضای دو تا صندوق زنده می شود و اَحد می گوید. یعنی حس یکتایی می کند. اَحد گفتن در اینجا حقیقتاً واقعاً اَحد گفتن نیست، یعنی الان صدیق هم اینجا است، یعنی راستی هم اینجا است. به راستی می فهمد که کی است! به راستی، عیناً و یقیناً زنده شدن به او با، با زبان گفتن فرق دارد. با زبان گفتن، هنوز ذهن است ولی عملاً تجربه کردن، این درست است. سر می نهد، می تواند به دو معنی باشد. یعنی سرش را می گذارد، که آن سر را می نهد، می اندازد. یا سر می نهد؛ تحمل می کند، می پذیرد.

پندها دادم که پنهان دار دین ***** سرِ پیوشان از جهودان لعین

می گوید من، پند خیلی دادم به این بلال. برگشت دوباره به ایشان؛ که سِرَت را از این ستیزه گران یا ستیزه گران لعنت شده پیوشان.

عاشق است، او را قیامت آمده ست ***** تا در توبه، برو بسته شده ست

می گوید این بلال یا هر کسی که این قدر پیشرفت کرده است، رستخیز او آمده. یعنی این لحظه می خواهد به تو زنده بشود. این شخص فهمیده است که باید بیاید به این لحظه و به بی نهایت و ابدیت تو زنده بشود. این شخص فهمیده که تو زمان نباید باشد. این شخص فهمیده که این لحظه از جنس فرم نیست، وضعیت نیست. بلکه از جنس توست. این وضعیت روپوش است و عاشق توست. این شخص فهمیده که از جنس توست و از این راه بر نمی گردد. یقین کرده که از جنس توست، پس عاشق است. او را رستخیز آمده؛ یعنی می خواهد زنده بشود به تو. به طوری که دیگر نمی شود این را متقاعد کرد، برگردد به ذهن نمی شود!

کی دارد با کی صحبت می کند؟ صدیق دارد با حضرت رسول صحبت می کند. یعنی راستین بودن شما دارد با اصل زندگی صحبت می کند و صحبت نیست ها! اینها، بین شما و راستی و خدا این تغییر، تبدیل ها صورت می گیرد. شما دارید مبدل می شوید. راستی شما را مبدل می کند.



راستین بودن! به راستی و شناخت اینکه شما کی اید، دارد شما را تغییر می دهد و قیامت شما در این لحظه است.

عاشقی و توبه، یا امکان صبر *** این محالی باشد ای جان بس سبطبر**

اگر کسی بداند که از جنس توست و با شما هم حس یکتایی کرده، برای این که هلالش بر آمده، دیگر بگوییم که توبه کن و برگرد برو به ذهن یا صبر کن، این محال است. این محال بسیار سختی است. اصلاً نمی شود! پس نشان می دهد که، کسی که به درستی و راستی شناخته باشد که از جنس زندگی است و عاشق ذات خودش و خداست، خودش از آن جنس است، دیگر نه می تواند صبر کند، وقت تلف کند یا توبه بکند، یا بگوییم حالا برو ده سال توی ذهن باش، نمی رود! یا وقت تلف کن. اینجا صبر، یعنی اینکه به تأخیر بینداز. می گوید این محال است.

توبه، کرم و عشق همچون اژدها *** توبه، وصف خلق و آن، وصف خدا**

می گوید توبه؛ یعنی برگشتن به ذهن، یا ذهن مثل کرم است و عشق که زنده شدن با تو و حس یکتایی با توست مثل اژدهاست. توبه وصف انسان من ذهنی است، ولی عشق وصف خداست.

عشق اوصاف خدای بی نیاز *** عاشقی بر غیر او باشد مجاز**

می گوید: عشق، یکی شدن با خدا، از اوصاف خدای بی نیاز است. پس ما هم به عشق زنده شویم یعنی با او به وحدت برسیم، ما هم بی نیاز می شویم. اما عاشقی بر غیر او مجاز است. چرا؟ اگر عاشق بر چیز دیگر بشویم، حتماً من ذهنی درست می کنیم و من ذهنی یک تصویر ذهنی از انسان دیگر یا چیز دیگر درست می کند، ما عاشق آن می شویم. این توهم است، این مجاز است. رفتی به ذهن! این عشق ذهنی است.

البته عاشقی های قبل از رسیدن به حضور، همه مجاز است. برای همین است که این قدر مشکل ساز است. برای اینکه من ذهنی عاشق من ذهنی می شود، خیلی اوقات ما با من ذهنی، عاشق یک من ذهنی دیگر می شویم حقیقتاً این عشق نیست، بلکه حتی عاشق دردش می شویم. برای این که آن شخص، با فرکانسی از درد ارتعاش می کند که ما هم آن فرکانس را داریم. هر کسی که هم هویت شدگی هایش با ما شبیه است، ما عاشق او می شویم و این عشق مجازیست. برای همین کار نمی کند، برای همین فوراً کنترل و ترس به وجود می آید، اختلاف پیش می آید، دعوا پیش می آید، جدل پیش می آید. بارها گفتیم دو نفر باید بیایند پایین، مثل دریا که کف، طوفانی است، پر از اغتشاش است؛ آنجا نباشند و با این تغییرات هم هویت نباشند. بروند به ته دریا، آنجا آرام باشند. با آن انرژی، با آن خاصیتها به هم عاشق بشوند. آن عشق واقعی است.



یعنی هر انسانی باید به زندگی زنده باشد، به زندگی انسان دیگر عاشق باشد.

زانکه آن حُسنِ زَرَّاندود آمدست *** ظاهرش نور اندرون دود آمدست**

برای اینکه او می گوید حُسنِ زَرَّاندود است. در ظاهر نور دارد اما در قلبش دود است، سیاهی است. عشق مجازی این طوری است. دلش، هم هویت شدگی است اما ظاهرش قشنگ است. به چیزهای سطحی اش ما عاشق هستیم.

چون رود نور و شود پیدا دُخان *** بِفسردِ عشق مجازی آن زمان**

می گوید اگر نور برود و دود پیدا شود، دُخان یعنی دود؛ عشق مجازی افسرده می شود، پژمرده می شود، کما اینکه عشق های مجازی می شوند. پس می بینید که از بیتی که قیامت داشت، ما گذشتیم، اگر این لحظه قیامت ما شده؛ قیامت یعنی قیام کنی، بلند شوی روی پای اصلی، من اصلی ات و ذات حقیقی ات قائم بشوی. آن قیامت شماس. تا زمانی که روی پای دنیا ایستاده اید، عشقتان مجازی است.

و رود آن حُسنِ سوی اصل خود *** جسم مانده گنده و رسوا و بد**

آن حُسن می رود به روی اصل خودش و جسم، گنده و رسوا و بد می ماند. همان طور که انسان وقتی می میرد، جسمش دیگر شروع می کند به تجزیه شدن و از هم پاشیدن و قبل از مردن هم اگر، آنقدر جدا بشود که هیچ نشتی از آن طرف نیاید، جسمش خراب می شود، احوالش خراب می شود، نمی تواند زندگی کند. راه خرد و آرامش و برکت را در اثر ستیزه می بندد. مولانا معتقد است که، این هوشیاری برمی گردد به کان. و اگر استفاده نکنیم برمی گردد به کان خودش.

نور مه راجع شود هم سوی ماه *** و رود عکسش ز دیوار سیاه**

می گوید وقتی که ماه به دیوار می افتد، قشنگ است. ولی اگر برگردد، دیوار سیاه می شود و همین مطلب را می گوید. اگر نگذارید نور ماه بتابد، ستیزه کنید؛ به جسم شما، به چهار بعد شما. نور ماه برمی گردد می رود به ماه و آن دیوار تاریک می ماند.

پس بماند آب و گل بی آن نگار *** گردد آن دیوار بی مه، دیوار**

پس بنابراین، آب و گل بدون آن نگار یعنی؛ آن نور خدایی، نور حضور می ماند و بدون روشنایی ماه، مثل دیو خوفناک می شود، ترسناک می شود، زشت می شود.



قلب را که زر روی او بچست ***** بازگشت آن زر به کان خود نشست

قلب یعنی طلای تقلبی. می گوید که وقتی از روی طلای تقلبی، زر می رود، طلا می رود، آن زر می رود به کان خودش. منظورش این است که اگر شما اجازه ندهید آب هوشیاری بیاید، او بر می گردد می رود به کان خودش، به فضای یکتایی، نمی تابد! و شما می مانید. معطل و بیکار، کما اینکه بیشتر انسان ها مانده اند.

پس مس رسوا بماند دود و ش ***** زو سیه روتر بماند عاشقش

پس بنابراین، مس رسوا همین من ذهنی ماست. اگر ما این چیزها را ندانیم، موازی نشویم، راه را باز نکنیم، ستیزه کنیم، همان حرف هایی که امروز زدیم. مس؛ من ذهنی، دود و ش می ماند و هر کسی که آن هوشیاری که عاشق این سیاهی باشد، از او سیه رو تر خواهد شد. پس در این لحظه ما به عنوان هوشیاری، می توانیم من ذهنی را نگه داریم، می توانیم موازی شویم، یواش یواش روی خودمان کار کنیم تا دوباره آب برگردد.

عشق بینایان بود بر کان زر ***** لاجرم هر روز باشد بیشتر

کسی که بیناست، عشقش به معدن زر است. معدن زر فضای یکتایی ست. بنابراین روز به روز بیشتر می شود بینایی اش. چرا که عشقش دیگر با دنیا نیست. هر روز که شما عشقتان را از دنیا می کنید و می گذارید روی آن طرفی، هر روز عمیق تر می شوید و بینایی تان بیشتر می شود و عشقتان بیشتر می شود. هر روز، این آب حیات از شما بیشتر رد می شود.

زانکه کان را در زری نبود شریک ***** مرحبا ای کان زر لا شک فیک

می گوید که برای اینکه، کان زر شریک نمی خواهد. خدا شریک نمی خواهد. فضای یکتایی شریک نمی خواهد و آفرین بر تو ای کان زر، ای فضای یکتایی، که در تو شکی وجود ندارد یا شکی در وجودت نیست؛ یعنی شکی به آن نداریم. هیچ شکی در تو نیست، تو عینی، یقینی. توجه می کنید؟

پس باز هم آمدیم رسیدیم به آنجا که من ذهنی نمی تواند شریک خدا باشد. می خواهد بگوید که پس از مدتی، این من ذهنی باید صفر بشود. برای اینکه اگر من ذهنی ادامه بدهد به آن راهش، قطع می شود و آبی از آنور نمی آید. ولی اگر شما برگردید، چون خدا به این کان زر هیچ شریکی نمی خواهد، فقط خودش است. پس بنا باید شما به خودش تبدیل شوید. خلاصه هر کسی، پس از مختصر اقامت در ذهن، حالا جفدان هم به سرش می زنند، باید تحمل کند، برگردد به فضای یکتایی.



هر که قلبی را کند انبازِ کان ***** وا رود زر تا مکانِ لا مکان

می گوید؛ هر کسی یک جنس قلبی را، یک سکه قلبی را شریک معدن بکند، در این صورت این نمی شود. هر کسی بلند شود و بگوید: من شریک این کان هستم، من هم زر هستم، در حالی که جغد است. جغد بگوید من هم باز هستم ولی تبدیل نشود، در این صورت زر برمی گردد می رود به کان لامکان، یعنی فضای یکتایی یعنی هوشیاری بر می گردد. خلاصه، ما می مانیم با این من ذهنی، در حالی که هوشیاری به ما دسترسی ندارد. شما باید دائماً این کانال را باز نگه دارید با موازی بودن، با انداختن هم هویت شدگی ها. بلی.

عاشق و معشوق مرده ز اضطراب ***** مانده ماهی، رفته زان گرداب آب

می گوید: عاشق و معشوق از اضطراب مرده اند، حالت شاید، بعضی خانواده ها. عاشق و معشوق، یعنی زن و شوهر از اضطراب مرده اند، این ماهی مانده، ولی از این گرداب آب رفته است. فرض کنید آب نباشد هیچ. چون هر کسی به صورت ماهی، آبی را که شنا می کند، خودش به این جهان می آورد. در خانواده هم هر دو طرف آب را می آورند به این جهان، که بتوانند آنجا شنا کنند. اگر هر دو من ذهنی قوی داشته باشند، در گردابی هستند که آب رفته، ماهی مانده! ماهی در چه شنا کند؟! می میرد.

پس بنابراین، چقدر خطرناک است که ما من ذهنی مان را قوی کنیم و قوی کنیم در خانواده، آب برود. یعنی هیچ کدام از ما آب نیاوریم به این رابطه، می خشکد. این ابیات، ابیات گران قیمتی است اگر خوب به آنها توجه کنیم.

عشق ربانِیست خورشید کمال ***** امر نور اوست، خلقت چون ظلال

می گوید: عشق خدایی، یعنی وقتی شما به صورت هوشیاری، مثل بلال که اول هلال ایجاد کرد، می روید بدتر می شوید و با او یکی می شوید؛ این خورشید کمال است، خورشید خدایی است و آن موقع هوشیاری ما، امر اوست. یعنی ما فرمان او هستیم. ولی من های ذهنی مثل سایه ها هستند. به هر صورت چهار بُعد ما همیشه، زیر نور این عشق ربّانی باید باشد. ما نمی توانیم با چهار بعدمان هم هویت بشویم و این هم هم هویت شدگی را امر بدانیم. پس هر فرمانی، فرمان اوست در حالی که من ذهنی صفر شده، و ما کاملاً به او تبدیل شدیم، او شدیم و این تابش دارد صورت می گیرد. بلی. این هم مربوط به یک آیه قرآن است،



قرآن کریم، سوره اِسرائ (۱۷)، آیه ۸۵

...قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي...

... بگو که روح از امر پروردگارم است ...

پس روح هوشیار شده به حضور، امر اوست. یعنی شما باید هوشیار بشوید به زندگی، همین بمانید. اگر من ذهنی درست کنید، این کار صورت نمی گیرد.

مصطفی زین قصه، چون خوش، بر شکفت ***** رغبت افزون گشت، او را هم بگفت

در اینجا برگشت به قصه، دیگر. البته باز هم جلو می برد. وقتی راستی قصه اش را به خدا گفت، خدا خوشحال شد. در قصه، وقتی قصه را به حضرت رسول گفت؛ حضرت رسول، خیلی خوشحال شد، بر شکفت، شادمان شد. بنابراین علاقه اش بیشتر شد و در مورد خدا علاقه اش بیشتر شد و او شروع کرد به صحبت کردن.

مستمع چون یافتم، چون مصطفی ***** هر سر مویش، زبانی شد جدا

می گوید وقتی شنونده، مصطفی باشد؛ در مورد قصه، ابوبکر صحبت می کند، حضرت رسول گوش می دهد، می گوید که اگر شنونده ای مثل مصطفی، آدم داشته باشد یا حضرت رسول داشته باشد در قصه؛ هر سر مویش می شود زبان. یعنی بسیار گویا صحبت می کند. ولی در مورد خودمان وقتی راستی، راست بودن، حرف می زند؛ خدا می شنود، زندگی می شنود.

پس معلوم می شود چه جوری کار می کند. مکانیسم کار زندگی چه جوری است. طلب شما، درد هوشیارانه شما، شناخت راستین شما که کی هستید، آن موقع خدا علاقه مند می شود. به محض اینکه شما درد هوشیارانه می کشید، مقداری شناخت پیدا می کنید به خدا، که حقیقی و عینی است، فوراً صدیق پیدا می شود، راستی پیدا می شود. پیدا شدن راستی همان و، آگاه شدن خدا و کمک او هم دارد می آید. خلاصه، راستی شروع می کند به صحبت کردن.

مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست ***** گفت این بنده مرا را مشتریست

مصطفی به او گفت که: الان چاره چیست؟ راه چیست؟ درست مثل اینکه خدا بگوید که الان به راستی؛ چه کار باید بکنیم؟ راستی و راستین بودن، من مشتری او هستم، یعنی مشتری بلال هستم. در قصه، صدیق می گوید که: من مشتری هستم، من می روم می خرم.



هر بها که گوید او را می خرم ***** در زیان و حیف ظاهر ننگرم

ببینید این بیت گران قیمت هم، است. می گوید که هر بهایی داشته باشد، من بلال را می خرم. شما هم می گوئید؛ هر بهایی، این خدایت من داشته باشد، از دست من ذهنی می خرم. و در زیان و حیف ظاهر ننگرم. اصلاً مهم نیست که چی می دهم، چه چیزی از دست می دهم، نگاه نمی کنم. یعنی چه هم هویت شدگی؟ چه ضرری؟ چه پولی؟ چه مقامی؟ اصلاً من، علاقه مند به راستین شدن، شدم. پس ببینید که راستی است که ما را نجات می دهد و راستی است که می گوید؛ من راستین می مانم و هر بهایی که داشته باشد، می دهم.

کو اسیرُ اللّٰه فی الارض آمدست ***** سُخره خشمِ عدو اللّٰه شدست

برای اینکه این بلال یا این خدایت ما، که الان هوشیار شده به اینکه از جنس خداست، اسیر خدا در روی زمین است. و مشمولِ **خشم** دشمن خدا شده است. پس به شما دارد می گوید! شما باید تصمیم بگیرید هر چه قدر هزینه باشد طبق قانون جبران، این خدایتان را از دست من ذهنی تان بخرید. به حیف ظاهر، توجه؛ نکنید!



مشخصات تلویزیون گنج حضور

اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهوره Hotbird

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور

(در آمریکای شمالی)

ماهوره Galaxy 19

Frequency: 12084

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهوره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>